باورهای نادرست در مورد کارها

چطور باعث بازتولید افکار آنتی‌ویتالیسمی میشن؟



نویسنده

ارغوان حضرتی

فهرست به صورت هایپرلینک طراحی شده و با لمس هر عنوان میتونید به ابتدای بخش مربوطه برسید.

- [هم مسیر های خیانت کار]
- [میراث کهن]

باور های نادرست در مورد کارما، چطور باعث بازتولید افکار آنتی ویتالیسمی میشن؟

درون و بیرون

معمولا چیزهایی که با ظاهر زیبا و کارشده در معرض دید دیگران قرار میگیرن، خودبه خود، اشتهای بیننده رو باز میکنن. با این وجود، بدیهیه که محتوای سوژه است که میتونه اهمیت بیشتری داشته باشه و تعریف کننده ی ماهیت واقعیشه.

دنیاهای ما پر از سوژه هاییه که با ظاهر زیبا و وسوسه کننده طراحی شدن تا ما رو برای استفاده از محتوا، عجول کنن.

یه ظاهر ساده و معمولی، به بیننده فرصت فکر کردن و تصمیم گرفتن میده، فرصت اینکه فکر کنه میخواد چه چیزی رو مصرف کنه و آیا واقعا میخواد اجازه بده تا همچین محتوایی، سلامتیشو تحت تاثیر قرار بده؟

دیشب خواب میدیدم که به یه آشپزخونه تله پورت کردم چون یه زن رو دیدم که ظاهرا به تازگی با یک گیاه، آشنا شده. اون یه گیاه خوراکی به اسم باقلا بود که دونه هایی رو توی غلاف داشت. این دونه ها بعد از خارج شدن از غلاف، میتونستن به صورت خوراکی، مورد استفاده قرار بگیرن.

چیزی که اون زن نمیدونست و در موردش نگران بودم، نحوه ی مصرف گیاه بود. باقلا پتانسیل زیادی برای ایجاد حساسیت داره و بعضی ها ممکنه در صورت مصرف این گیاه به صورت خام، مشکلات جدی ای رو تجربه کنن. میتونستم ببینم که اون زن از نوع خام گیاه هم استفاده میکنه و مراقب نیست.

کمی گذشت و توی اون آشپزخونه ی بزرگ، موندگار شدم و داشتم مواد غذایی رو بررسی میکردم. یکی از خوراکی هایی که امتحانی و به مقدار خیلی کم درست کرده بودم رو دیدم که داره به دست یه مرد میانسال خورده میشه.

اون صرفا وسوسه شده بود و از ظاهر یا احتمالا بوی غذا خوشش اومده بود. من نگران شدم که نکنه از مواد غذایی مشکوک خورده باشه. ولی خب بر حسب اتفاق و خوش شانسی، اون از خوراکی های مشکوک نخورده بود و قرار نبود لزوما اتفاق بدی براش بیوفته.

اونجا مثل یه آشپزخونه ی بزرگ بود که فکر میکنم یا به یه سازمان تعلق داشت یا به یک کسب و کار. اونا

از من خواستن که این غذا رو در حجم زیاد درست کنم.

همینکه شروع کردم به آشپزی در حجم زیاد، رفتار اونا با من عوض شد. در حالی که قبلش حتی با من بدرفتاری هم میکردن یا به راحتی منو نادیده میگرفتن. ولی الان حتی این احتمالو هم نمیدادن که یکی مثل من که باهاشون تا قبل از این معاشرت صمیمانه ای نداشته، ممکنه مسموم‌شون کنه. از اینکه اینقدر راحت میشد از طریق شکم، خریدشون؛ تعجب کرده بودم و حس بدی داشتم.

به هر صورت من قصد نداشتم که مسموم‌شون کنم ولی این کار، عین آب خوردن بود.

این خواب همچنین منو یاد موضوعات دیگه ای انداخت. در واقعیت، میدونم که فقط کافیه تولید انبوه داشته باشم تا بتونم توی بسیاری از شغل ها یا تجارب، به موفقیت اجتماعی زیادی برسم؛ ولی میدونم که لزوما دوست ندارم تولید انبوه کنم.

آدما به مصرف کردن علاقه دارن ولی نسبت به چیزایی که مصرف میکنن و تاثیرشون، حساسیت

کمی دارن. این مستعدشون میکنه که از افرادی آسیب ببینن که از عمد یا سهوا، بهشون خوراکی های فکری آلوده‌ای میرسونن.

کار آسونی نیست اما فکر میکنم ارزششو داره که وقتمو برای این کار بذارم و راجب اینکه چطور بعضی از افکار به ظاهر جالب و زیبا یا سیر کننده، می تونن سلامت روانی ما رو به خطر بندازن کار کنم.

.

.

.

ما از کارما چه استفاده ای میکنیم؟

"کارما" جزو موضوعاتی نیست که در موردش به طور خاصی تعلیم دیده باشم و مواجهه با این مفهوم طی زندگی زمینی، برای من هم چیزی مثل بقیه ی آدم ها بوده. کتاب هایی در این مورد هست ولی بستگی داره کی نوشته باش‌شون. حرف ها و نظرات ضد و نقیضی در این مورد وجود داره و بسیاری از این

نویسنده ها، زیاد علاقه ای ندارن که کسی بهشون انتقادی کنه.

این مطالعه هم راجب کلیت کارما نیست لزوما، صرفا در مورد یکی از مسائلیه که این روزا به کرار باهاش رو به رو میشم و به نظرم به نحوی داره یکی از مزیت‌های کارما رو روشن میکنه.

کارما به واسطه ی اسم و پس زمینه ای که براش ایجاد شده، یک ویژگی به شدت متافیزیکی پیدا کرده اما در یک بیان کلی، توصیف کننده ی روابط علت و معلولیه. علت و معلول، یک موضوع متافیزیکی نیست و در علوم تجربی یا مفاهیم فلسفی رایج در زمین هم مورد استفاده قرار میگیره و روشن میکنه که هیچ چیز مبهم و اسرارآمیز مطلقی وجود نداره، شما می‌تونید به طور پیش فرض، علتی رو پشت هر پدیده‌ای در نظر بگیرید.

گاهی علت ها به درستی شناسایی نمیشن یا ما ابزار لازم برای شناسایی علت رو نداریم، با این وجود، وقتی بتونید ابزار و استدلال لازم برای روشن کردن

علت رو پیدا کنید، یک پدیده، قابل اعتماد میشه و آدما می تونن راحت تر با اون پدیده کار کنن.

در مورد کارما هم، خب خیلی از اساتید معنوی سعی کردن که در این مورد حرف بزنن و بگن که همچین قانونی وجود داره اما از اونجایی که نقاط کور زیادی داره و روش آزمایش پذیر خوبی هم برای امتحان کردنش "احتمالا" معرفی نشده، به عنوان یک ایده ی فانتزی پذیرفته شده و اصلا نمیشه بهش به چشم یک باور جمعی یا بخشی از علم پذیرفته شده و کاربردی در زمین نگاه کرد.

مهم ترین کاربردی که اساتید معنوی از مفهوم کارما انجام دادن، فکر میکنم که جهت مهار اعمال شرارت‌آمیز بوده. میتونید تصور کنید که برخی در این مورد، عمدا یا سهوا مرتکب اشتباه شدن و این اشتباهات برمیگرده به توصیف اشتباهی که از ذات شرارت ارائه دادن.

.

.

.

افکار آنتی ویتالیسمی

کلمه ی “آنتی ویتالیسم” یک کلمه ی رایج در زمین نیست و در جریان نوشتن کتاب هدیه ی عقاب، سعی کردم استفاده اش کنم چون دنبال کلمه ای بودم که بتونه همه ی افکاری که بر ضد ماهیت روح، طراحی شدن رو در بربگیره.

فکر میکنم اونچه که ما "شر" و "تاریکی" در نظر میگیریم، در نهایت بر علیه روح کار میکنه و هدفش نابودی هر موجود زنده ایه. “نابهنجاری” نمی تونه خیرخواهانه رفتار کنه و بیشتر، شبیه یک پدیده ی انگلیه که از انرژی حیاتی هر موجودی که بتونه استفاده میکنه. این چیزی هست که درمانگرا مورد مطالعه قرار میدن تا بتونن تعادل رو ایجاد کنن.

این کلمه در مورد کارما هم میتونه کاربردی باشه چون درک نادرست و باور های اشتباه در مورد کارما، می‌تونه باعث بازتولید افکار آنتی ویتالیسمی بشه و

اعتماد موجودی که قصد داره تکامل پیدا کنه و در این مسیر، نیاز به قوانین اتکا پذیر و کاربردی داره رو از بین میبره.

ما نمی تونیم توی دنیایی که قانون بهینه ای نداره و بر پایه ی هرج و مرج شکل گرفته پیشرفت کنیم و چنین دنیایی بر علیه ما کار میکنه. بسیاری از توصیفاتی که از کارما صورت گرفته هم به همین شکله و میشه به راحتی دید که به مصرف کننده ی چنین افکاری، این حسو میده که درون یک دنیای پر از هرج و مرج زندگی میکنن.

.

.

.

افکاری که ازشون تغذیه می‌کنیم

در پایان خوابی که در مورد گیاه باقلا میدیدم، حس کردم که چیزی به کف پام چسبیده و همینطور که توی آشپزخونه راه میرفتم، جابجا میشد.

نگاهی به کف پام انداختم و متوجه شدم که پلاک اسم معشوقم به کف پام چسبیده. در واقعیت این پلاک رو همیشه به گردن میندازم و نشان تعهدم به سامحو هست. توی خواب، درست به همین زنجیر طلایی رنگی آویزون بود که اخیرا خریدم. زنجیرش رو عوض کردم چون زنجیر قبلیش نازک و کوتاه بود و باعث میشد که نتونم حین اینکه گردنم هست بهش به طور مستقیم نگاه کنم.

توی خواب، از اینکه پلاکم زیر پام افتاده خیلی حس بدی بهم دست داد. پلاک آسیب دیده بود و من داشتم با خودم فکر میکردم که حضورم توی این محیط و تن دادن به تولید انبوه مواد غذایی برای همچین افراد سطحی نگری که حتی به غذایی که میخورن اهمیتی نمیدن، عین اینه که دارم به سامحو خیانت میکنم.

شاید به تنهایی برای خودم و استفاده ای که از انرژیم میشه ارزشی قائل نباشم ولی برای چیزی که حق سامحو هست، می تونم ارزش قائل باشم. شاید به خودم بی حس شده باشم و به ذات خودم خیانت

کنم اما به موجودی که اونو معشوقم میدونم و احساس میکنم هدیه ای از طرف خدا برای زندگیم بوده خیانت نمیکنم.

باور عمومی ای که در مورد کارما وجود داره و خیلی‌ها هم منتقدش هستن، بیشتر روی بحث عشق و انتقام متمرکزه. این باور، چه برای افرادی که به کارما باور دارن و چه برای افرادی که ردش میکنن مثل یک شمشیر دو لبه ظاهر میشه.

در این باور عمومی، کارما قانونی تعدیل کننده است که به درد افرادی میخوره که مورد ظلم قرار گرفتن و بر علیه افرادی کار میکنه که به دیگران ظلم میکنن.

معمولا با این استدلال هم رد میشه که خب بالاخره من کی می تونم از کسی که بهم ظلم کرده انتقام بگیرم؟ قراره که چی بشه تا بتونم نفرتی که ازش دارمو تخلیه کنم؟ یعنی قراره منم بهش بدی کنم؟ اون وقت من چه فرقی با یک موجود ظالم دارم؟

دوست دارم این بخش رو خطاب به شما موجوداتی بنویسم که در حال حاضر و هنگامی که مشغول خوندن این متن هستید، هنوز وارد تناسخاتی مثل اونچه که من الان درونش به سر میبرم نشدید و درک روشن تری نسبت به عظمت دنیا دارید. فکر میکنم براتون روشن باشه که وقتی کسی به ما آسیبی میزنه یا سبب رنجشمون میشه، این خاطره توی حافظه ی ما باقی میمونه. هر چند ممکنه طی تناسخات زمینی بعدی، کلیت داستان رو به یاد نیاریم، اما وقتی به سمت افرادی که بهمون رنجی رو تحمیل کردن کشیده میشیم، این احتمال وجود داره که به راحتی رنجی رو بهشون تحمیل کنیم یا ازشون سو استفاده کنیم.

به شخصه خیلی تجربه کردم که فردی رو طی زندگی زمینیم میبینم که طی این دوره هیچ کار خاصی هم علیه من انجام نداده و چه بسا سعی کرده بهم محبت هم نشون بده ولی میل شدیدی دارم که رنجش بدم و ازش بیزارم. دوست دارم که رنج کشیدنش رو ببینم. و بعد فهمیدم که دلیلش بر

میگرده به این که اون شخص، طی زندگی های قبلی سبب رنجشم شده.

یعنی حتی آگاهی نسبی به این ساز و کار و تکانه ای که باعث شده تا همچین نفرتی نسبت به یک بشر زمینی داشته باشم باعث نمیشه که لزوما بتونم به راحتی نفرت خودمو کنترل کنم.

خیلی وقت ها با همه ی وجودم دوست دارم که انتقام بگیرم و رنج کشیدن دیگرانو ببینم. ولی این وضعیت، در نظر من یک نکته ی مبهم داره که فهمیدنش، می‌تونه کمک کنه که قربانی حس بدمون نشیم. هر چی نباشه دارم از انرژی "عشق"، بقا و تکامل خودمو مطالبه میکنم و واقعا انتظار دارم که کار کردن با این انرژی، بتونه سعادت واقعی منو تکمیل کنه و سبب رضایتم از زندگی بشه.

این برهه از زندگی، جوابی در این مورد بهم نشون داد که دوست داشتم با کسایی که مثل من همچین سوالی رو توی ذهن دارن در میون بذارم. این یه الگوی تکراری هست که حین مواجهه با افرادی که ازشون بیزارم باهاش رو به رو میشم.

الگو به این شکله که اول، فردی که باهاش به قولا حساب و کتابای صاف نشده ای دارم رو می‌بینم. در این لحظه، انتخاب هایی پیش روی من هست. یکی اینکه از قدرت و مزیت هام استفاده کنم که بهش ضربه بزنم و سبب رنجش بشم. دوم اینکه نفرتمو نادیده بگیرم و باهاش کار کنم. سوم اینکه نادیده اش بگیرم و راهمو ازش جدا کنم. (البته حتی انتخاب مورد سوم هم بعضا سبب رنجش فرد میشه که در این مورد خدمتتون مثالی رو خواهم زد.)

در لحظه‌ی اول، من علاقه دارم که گزینه ی انتقام رو انتخاب کنم اما در این مورد، در کنار مزایا یه سری معایب وجود دارن که دوست ندارم بهشون دچار بشم. مهم ترین عیبش اینه که شیوه ی انتقام جویی یا اونچه که واقعا توی اون لحظه دوست دارم به سر طرف مقابل بیارم یک عمل تاریکه. من دوست دارم رنجشو ببینم و واقعا حس کنم که جلوی من حقیر میشه؛ و میتونید تصور کنید که همچین خواسته ای با کارای خوب، لزوما اتفاق نمی افته.

من انتظارشو نداشتم که در عوض انتخاب گزینه ی دوم یعنی مدارا، به فایده ی خاصی برسم. صرفا با خودم گفتم که یا دوباره مثل زندگی های قبلی باعث رنجشم میشه یا دیگه اینقدری قوی شدم که بتونم از خودم مراقبت کنم.

ولی چیزی که متوجهش شدم این بود که از اون طرف مقابل، به من سود رسید. سودی که لزوما انتظارشو هم نداشتم.

این سود، در نظرم موضوعیه که خیلی ها در موردش اطلاعی ندارن و این باعث میشه که قانون کارما، در نظرشون قانون حقیر و بی ارزشی بشه.

اگر واقعا بشه همچین بهره ای رو از قانون کارما برد، به نظرم میشه بهش به چشم یک قانون نه تنها تعدیل کننده بلکه سود آور نگاه کرد.

رنج هایی که ما از دست دیگران میکشیم، اگر جبران نشن، می تونن روح ما رو به شدت فرسوده و بیمار کنن. واکنش عمده ی افراد رنج کشیده اینه که به سمت انزوا و بی تفاوتی میرن. این رویه ای هست که خودمم خیلی وقت ها دنبال کردم. میدونستم که

قطع ارتباط با جامعه باعث میشه تا به بسیاری از منافع دست پیدا نکنم؛ اما من فقط میخواستم که بیشتر از این آسیب نبینم.

ولی این الگو، میگه که من می تونم به کمک مدارا، به سود برسم. میدونید این یعنی چی؟ این در نظر من یعنی اینکه برای به دست آوردن قدرت و مسئولیت‌های درون جامعه، نیازی نیست که حتما عشق زیادی به خدمت و موجودات این دنیا داشته باشم؛ ولی میتونم به منفعت اجتناب ناپذیری که درون مدارا هست چشم بدوزم.

اما اگر واقعا همچین الگویی وجود داشته باشه، اولا ما به مثال های مختلفی نیاز داریم و ثانیا یه سری سوال باقی میمونه که لازمه بهشون جواب داده بشه. مثلا اینکه چطوری یه نفر که قبلا باعث رنجشمون شده، توی موقعیتی قرار میگیره که سودش به ما میرسه؟ تغییر در ذهن اون فرد صورت میگیره؟ یا صرفا دستی از غیب شروع میکنه به حرکت دادن مهره ها؟ چطور یه فردی که طی زندگی قبلی با نهایت

بی رحمی رفاه زندگیمو مختل کرده، حالا باید توی موقعیتی قرار بگیره که سودش به من برسه؟

آیا اون خودش انتخاب میکنه که سودش به من برسه یا صرفا شرایطی که درونش قرار گرفته ناچارش میکنه؟

اگر واقعا این الگو درست باشه، پس اگر من تصمیم بگیرم که از کارای ظالمانه ای که بهشون عادت داشتم دست بکشم، می تونم امید داشته باشم که لزوما افرادی برای تلافی به سراغم نیان؟ آیا می تونم انتخاب کنم که به جای آسیب دیدن از افرادی که بهشون رنج رو تحمیل کردم، بهشون خدمت کنم یا این انتخاب خودشونه و اگر کار بدی کردم باید پاشم بمونم؟

چون میدونید، اگر شروع کردن یک رویه ی خوب باعث نشه تا امنیت روانیم از این بابت تامین بشه، ممکنه از تغییر رویه ام زیاد خوشحال نشم و از روی ترس یا حس ناامیدی، دوباره تصمیم بگیرم که عادت‌های بد گذشته ی خودمو تکرار کنم.

اینا موضوعاتی هست که در ادامه به سراغشون میریم. نمونه ی مطالعاتی هم زندگی خودمه و با اینکه راجب گذشته و احساسات و ناراحتی هام صحبت کنم و بذارم که دیگران قضاوتم کنن مشکلی ندارم. اگر این کار بتونه مفید باشه و کمک کنه که یک مفهوم مفید منتقل بشه، با کمال میل میخوام که انجامش بدم.

.

.

.

اگر نفرتو زندگی میکردیم

زیاد انتظار نداشتم که روحم از ایده ی این کتاب خوشش بیاد و ربطی به مسیرم داشته باشه اما خوابی که دیشب دیدم، به نحوی غافلگیرم کرد.

در دنیای خواب میدیدم که در خط زمانی متفاوتی از زندگی فعلیم قرار گرفتم. تقریبا هم سن و سال الانم بودم اما سال های اخیر رو به سبک دیگه ای

گذرونده بودم. توی این خط زمانی، دیگه گول ظاهر زیبای استادا و دوستای لمورم رو نخورده بودم و جادو و رمالی رو ادامه دادم. این باعث شده بود که کم کم بتونم قدرت و اعتبار خوبی به دست بیارم و بتونم از توانم برای خشونت و صاف کردن حساب و کتابم با افرادی که ازشون کینه به دل داشتم، (تقریبا همه‌شون) استفاده کنم.

جادوی من، تونسته بود نفرینی رو به نتیجه برسونه که مدت زیادی روش کار کرده بودم. من آرزو داشتم که خواهر و برادرای ناتنیم رو بکشم تا بتونم زجر کشیدن پدرم رو ببینم.

در جریان این خواب، میدیدم که نفرینم چقدر قدرت گرفته و داره چطور خواهر و برادر ناتنیم رو تا پای مرگ میبره. اونا مریض شده بودن و پدرم کاملا درمانده بود. هیچ کدوم از اطرافیان و والدین این بچه‌ها نمی تونستن کاری برای نجاتشون انجام بدن.

من نسبت به خواهر ناتنیم نفرت زیادی داشتم و این بر میگشت به یک سری حساب و کتابای صاف نشده که از زندگی های قبلی با هم داشتیم. در

واقعیت هم همچین حسی بهش دارم، با اینکه به یاد نمیارم چه کاری در حقم کرده اما می تونم بگم از بین همه‌ی آدمایی که طی زندگی زمینیم ملاقات کردم، از هیچکس به اندازه ی اون نفرت ندارم و با همه ی وجودم دوست دارم که روحشو مچاله کنم. با اینکه اون طی این زندگی، هیچ کاری بر علیه من انجام نداده و اتفاقا خیلی هم به چاپلوسی و وقت گذروندن با من علاقه داره.

در جریان خواب، مرگ و زندگی خواهر ناتنیم برام اهمیتی نداشت و خوشحال هم بودم که نفرینم اثر کرده. میتونید بهش بگید طلسم و فکر میکنم این کلمه‌ی درست تری در مورد کاری باشه که انجام داده بودم. من براشون مراسمات جادویی و یه سری دست‌ساخته ایجاد کرده بودم.

اما در مورد برادر ناتنیم تردید داشتم. من حس بدی بهش نداشتم. دوست نداشتم که بمیره. از دیدن زجر کشیدن پدرم لذت میبردم اما حس نمیکردم که دوست دارم نابودی این بچه رو ببینم.

در آخرین لحظات، به طور نمادین دیدم که دستمو زیر شیر آب بردم و یک قطره آب رو توی دهان اون بچه ریختم که حس میکنم فقط چند قدم با مرگ فاصله داشت. امیدی نداشتم نجاتش بده ولی نفرینمو متوقف کردم.

اون دو، زنده موندن. زمان گذشت و دیدم که اون پسر بچه رشد کرد. به خواهر ناتنی و اطرافیانم همچنان بی حس بودم، شاید حتی بعضا پشیمون هم میشدم که چرا نفرینمو ادامه ندادم. اما وقتی بعد از چند سال اون پسر بچه رو دیدم، هاله و چهره اش خیلی تحت تاثیر قرارم داد. اون روح زیبایی داشت و می تونستم حس کنم که یک روح پیشروئه و حضورش می تونه مفید باشه. اگر در گذشته مشغول شرارت و ظلم کردن به بقیه میبود، میشد تاثیرش رو توی روحش دید، اما روحش در نظرم خیلی زیبا و درخشان بود. اون لحظه خوشحال شدم که اونو نکشتم.

در زندگی واقعیم، من خیلی وقته که جادو و فال رو کنار گذاشتم. برهه ی کوتاهی هم مشغول جادو

شدم و هیچ ایده ای ندارم که اگر اون سبک زندگی رو ادامه میدادم، الان زندگیم چجوری بود. شاید واقعا الان تبدیل به یه جادوگر قدرتمند شده بودم ولی خب قابل درکه که خیلی چیزایی که الان دارمو هم نمی تونستم داشته باشم. من جمله اینکه هیچ وقت شانس اینو نداشتم که دوستایی توی ابعاد دیگه پیدا کنم و باهاشون در مورد طبیعت شرارت و مباحثی که توی این کتاب می‌بینید صحبت کنم.

در مورد برادر ناتنیم هم، من اونو اصلا تاحالا از نزدیک ملاقات نکردم. اولین بار، صرفا اونو وقتی که هنوز توی شکم مادرش بود دیدم. می‌تونستم مادرشو تحقیر کنم ولی حس کردم که وضعیت روحی اون می تونه روی حس بچه اش تاثیر بذاره. من از مادرش بدم میومد ولی نمی دونستم اون بچه کیه و نمی خواستم که علت رنج کشیدنش بشم. برای همین با مادرش رفتار خوبی نشون دادم و نذاشتم که حس حقارت و تنهایی داشته باشه.

همچنان در حالا تعریف زندگی واقعیم هستم: از اون زمان گذشت و من درسته که جادوی سیاه انجام

نمیدادم ولی آرزو داشتم که پدرم بچه هاشو از دست بده و از این بابت رنج بکشه، ولی یک روز که توی اتاقم بودم، پدرم و اون بچه به خونه مون اومدن.

من اون بچه رو ندیدم اما به سرعت تونستم هاله شو ببینم. حس میکنم که انرژیش بنفش و طلایی یا زرد بود. بخصوص رنگ بنفشش منو سریعا یاد نژاد پلیدین‌ها انداخت.

احتمالا اگه کتابای دیگه مو خونده باشید الان انتظار دارید که در مورد این نژاد بدگویی کنم ولی در نظرم، برادر ناتنیم روح زیبایی داشت و نبوغ پلیدین ها رو با خودش به زمین آورده. هیچ به یاد نمیارم که قبلا کجا دیدمش و توی ابعاد و سرزمین های دیگه چجور موجودی بوده. صرفا به نظرم همچین شخصیت و روحی، با خوش قلبی قابل توجهی زندگی کرده.

نمی دونم اگر تبدیل به یه جادوگر میشدم هیچ وقت میتونستم روی کیفیت زندگی این بچه هم تاثیر غیر مستقیم داشته باشم یا نه ولی الان مطمئنم که

واقعا دوست ندارم باعث بشم که اون تجربه ی بدی از زندگی داشته باشه.

به جز اون بچه، از تک تک اعضای خونواده اش و اطرافیانش و حتی شهری که درونش زندگی میکنه و آدماش متنفرم ولی اگر این بچه در آینده بتونه واقعا نبوغ خودشو توی جوامع زمینی پیاده کنه و بر علیه تاریکی کار کنه، به نحوی به نفع منم کار کرده و سودش به منم میرسه. به هر صورت، الان ایده ای ندارم که قراره در آینده چیکار کنه.

چیزی که میدونم اینه که قطعا تاریکی تلاش میکنه تا زندگی همچین موجودی رو سخت کنه اما خیلی بعیده که بتونه پدرمو بر علیهش اجیر کنه. پدرم واقعا دوست داره آدم بدی باشه ولی پسرشو دوست داره و تقریبا هر چی تو زندگی داشت رو فدا کرد تا بتونه بالاخره پسری داشته باشه. به نظرم اون حتی حاضره جلوی تاریکی هم مقاومت کنه تا بتونه زندگی خوبی رو برای این بچه درست کنه و علت ایجاد فشار جدید بر روی زندگیش نشه.

درسته که منم مثلا سعی کردم آدم خوبی باشم ولی این باعث نشد که فشار روانیم از سمت پدرم کم بشه. من و پدرم حساب و کتابای صاف نشده داشتیم و به نظرم دلیل اینکه طی زندگی فعلی اینقدر از دستش رنج کشیدم و راه فراری هم ازش نداشتم به همین موضوع برمیگرده. به اینکه احتمالا من طی یکی از زندگی های قبلی بهش تجاوز کردم. البته دیگه از این موضوع ناراحتی خاصی ندارم، بهاشو با رنج کشیدنم پرداخت کردم. وقتی بهای چیزی رو پرداخت کنی دیگه بابتش ناراحتی خاصی نداری. به قولا چیزی که عوض داره گله نداره.

***

شاید الان این سوال پیش بیاد که چرا منی که تصمیم گرفتم مثلا نقش آدم خوبه رو بازی کنم بازم محکوم شدم به اینکه رنج غیر قابل اجتنابی رو از طرف پدرم تحمل کنم؟ خب من این احتمالو میدم که سابقا فرصتی هم پیش اومده باشه که به پدرم خدمت کنم، چون دقیقا طی زندگی قبلیم نبود که بهش تجاوز کردم، ولی حتی تا همین امروز هم من

هیچ میلی برای خدمت کردن به پدرم درون خودم نمی بینم یا حداقل تا چند سال پیش، واقعا ترجیح میدادم تاوان کارامو با رنج کشیدن بدم تا این که خیری از طرف من به پدرم برسه.

همچنین حدس من اینه که من بدون دلیل و صرفا از روی شکم خرابی بهش تجاوز نکردم بلکه از قبل باهاش یه حساب و کتاب صاف نشده ای داشتم و رنجی که طی زندگی از دستش کشیدم، صرفا به شکم خراب بودن خودش برمیگرده. طی اون زندگی، پدر من صرفا یه بچه ی معلول بود و من ازش نفرت داشتم.

هر چقدرم حساب و کتاب ما صاف بشه، نه من نفرتی که ازش دارمو کنار میذارم و نه اون، و برام اصلا عجیب نیست که هر بار که به هم میرسیم، یک مناقشه ی جدید شکل بگیره.

در زندگی فعلی هم، اینطور نبوده که اون در یک برتری اجتناب ناپذیر باشه. اون الان بر خلاف میل باطنیش، داره بخشی از هزینه ی زندگی منو پرداخت میکنه که شامل هزینه ی خورد و خوراک و مواد اولیه

و محل زندگیم میشه. نمی تونه از این مسئولیت شونه خالی کنه چون وجهه ی اجتماعیش می تونه تحت تاثیر منفی قرار بگیره. به شکلی در این مورد، راه فراری پیش روش نیست.

شاید به ظاهر یک خدمت ساده به نظر برسه، اما تامین چنین هزینه هایی در این دوره چیز ساده ای نیست و من به تنهایی نمی تونستم این هزینه ها رو تامین کنم و در عین حال، به کارایی مثل نوشتن این کتاب هم رسیدگی کنم.

به نحوی حالا از اونه که داره به من خیری میرسه.

این بخش از داستان، نقاط کور زیادی داره و برای درک الگوی درونش، نیاز به نمونه های مطالعاتی بیشتری داریم که فکر کنم در ادامه باهاشون رو به رو بشیم.

حالا بریم سراغ ادامه ی خوابی که در مورد برادر ناتنیم دیدم.

در جریان خواب، زمان گذشت و برادرم تبدیل به یک مرد بالغ شد. در این زمان، شاید حتی دیگه به عنوان یه بشر زمینی زندگی نمیکردم و عمرم در سیاره ی زمین تموم شده بود. اما دیدم که برادرم یه بازی ویدیویی درست کرده. هر چند بازیش توسط سیستم های سرمایه داری چندان پذیرفته نشده بود و یک کار مارکتی به حساب نمی اومد، اما به طور مستقل تونسته بود که امتیاز خوبی از طرف کاربرا بگیره.

قضاوت من حین دیدن این پروژه اش، تحسین بود. طی سال های رشدش، من ازش بی خبر و درگیر زندگی خودم بودم و این بازی، بعد از مدت ها منو یاد اون انداخت. دوست داشتم ببینم چی درست کرده و با شخصیت و طرز فکرش آشنا بشم. به نحوی در موردش کنجکاو بودم.

وارد فضای بازی شدم. توی این بازی شبیه سازی، می‌تونستی انتخاب کنی که هر نقشی که دوست داری رو بازی کنی. منم تصمیم گرفتم نقشی رو بازی کنم که در واقعیت، دوست داشتم بهش بپردازم اما

به دلایل مختلف، ازش منصرف شده بودم. من تصمیم گرفتم که یه جادوگر بشم.

جادوگرای توی این بازی، گروه ها یا اصطلاحا انجمن‌های مختلفی داشتن. اونا لباسای بلند بنفش با کلاه های سیاه میپوشیدن. چکمه های پاشنه دار و عصا داشتن و تفاوت هر انجمن، بیشتر توی رفتار های نمادین و بافت هاله شون مشخص بود.

رفته رفته تونستم فضای بازی رو کشف کنم و نمی‌تونستم برادر ناتنیم رو تحسین نکنم. اون فشارهای اجتماعی زیادی رو مورد مطالعه قرار داده بود. مثل تحقیر شدن، مورد زورگیری و قلدری قرار گرفتن، تجاوز و چیزهای دیگه. می خواستم بدونم که اون چطور به بازیکن کمک میکنه تا قربانی وضعیت نابهنجار جامعه نشه.

آگاهانه از انجمن جادوگری جدا شدم. قصد داشتم اگر سیستم بازی نتونست کمکی بهم کنه و قربانی شدم، توی مقاله ای که در مورد بازی میخواستم بنویسم به اطلاع دیگران برسونم یا به عبارتی کار برادر ناتنیم رو نقد کنم.

وقتی از انجمن جدا شدم، افراد دیر به دنبالم گشتن. من سعی کردم که هاله و رد خودمو پنهان کنم اما باز هم مشکلاتی وجود داشت. سیستم بازی منو به یک خونه هدایت کرد که حس میکنم مربوط به پدر، پدربزرگم یا همچین چیزی بود. اون خونه سوت و کور و خالی بود.

اونجا می تونستم حداقل برای مدتی مخفی بشم.

اونجا تعدادی شمع رو دیدم که خاموش بودن. برای من این شمع ها معنی دار بودن و می تونستم با انرژیشون کار کنم تا احساسات و انرژی های منفی رو تعدیل کنم و حتی به نحوی از خودم مراقبت کنم و هاله مو پنهان کنم.

روشن کردن شمع ها برام ساده نبود، انگار که انرژیم میتونست خاموششون کنه. با این وجود، سعی کردم روشنشون کنم و همزمان، حس میکردم که انرژی و افکارم در حال تغییر کردنه. محیط اون خونه و چیزایی که میدیدم، داشت رفته رفته منو به سمت درک مفاهیمی مرتبط با چاکرای تاج و چاکرای طلایی میبرد. چیزایی که میشد ردشون رو در هاله ی برادر

ناتنیم هم دید. اون ادراک خودش نسبت به جهان رو توی اون بازی آپلود کرده بود و حالا من داشتم ازش بهره میبردم.

خب این فقط یه تصویره و برادر من هنوز بزرگ و بالغ نشده و مشخص هم نیست که بعدا چه عملکردی از خودش نشون بده. ولی این یک احتماله که اونم به عنوان یک انسان، قادر باشه تا کاری مفید رو به نفع جامعه انجام بده. وقتی از موجودی مثل پدرم به من خیری میرسه، دیگه این پسر که جای خود داره.

در پایان این بخش، بگم که نمی خوام شما رو با این حرفا راغب کنم که بدون هیچ تجربه ی ملموس و باور پذیری این الگو رو بپذیرید. یعنی بپذیرید که اگر از کسایی که باهاشون حساب و کتابای صاف نشده داریم بگذریم و باهاشون مدارا کنیم قراره ازشون بهمون خیری برسه.

شما می تونید این تجربه رو به طور عملی و در ارتباط با کسایی که حساب و کتابتون باهاشون خیلی ناچیز

هست امتحان کنید. صرفا باید دقت کنید و حساسیت خودتون رو بالا ببرید تا ببینید آیا واقعا بعد از مدارا، خیری از اون موجود به شما میرسه؟ شاید لازم باشه مدتی صبر کنید.

همچنین میتونید به گذشته نگاه کنید و ببینید که کجا از کسی بدتون میومده و باهاش مدارا کردید و ببینید که آیا در ادامه، از اون موجود به شما خیری رسیده؟ چون اگر این الگو واقعا وجود داشته باشه، تحت شرایط خودش همیشه اجرا میشه. قوانین اینطوری روی زندگی ما تاثیر میذارن، بحث اینه که ما به خیلی از قوانین این دنیا حساسیت خاصی نداریم.

حساسیت درست مثل مهارت یک هنرمند در کار با یک متریاله. یک هنرمند، هرچقدر هم که ذهن نبوغ آمیزی داشته باشه، اگر برای اولین بار با یک متریال رو به رو شه، طبیعتا ممکنه در کار کردن باهاش به مشکل بخوره. در نتیجه ی دقت و ایجاد حساسیت هست که هنرمند، کم کم به متریال خودش مسلط میشه و می‌تونه به کمکش، ایده های درون ذهنش رو خلق کنه.

انرژی ها و قوانین توی این دنیا هم همینطورن. تا زمانی که بهشون حساسیت نداشته باشیم، نمی تونیم لزوما به شکل آگاهانه ای باهاشون کار کنیم و ازشون نفع ببریم.

.

.

.

دست ساخته های بکر

فکر میکنم یکی از جالب ترین نکات در مورد خالق دنیای ما اینه که هیچ کس نمی تونه ثابت کنه که تونسته یک مکالمه ی دو طرفه باهاش داشته و نقل قول های روشنی رو از زبونش بیان کنه. همچین خالقی، ظاهرا بیشتر مایله که کشف بشه یا حداقل، امکاناتی که در اختیارمون هست، اجازه میده تا ویژگی های اون رو کشف کنیم.

کشف، جذابیت های خودشو داره، من جمله اینکه هر کدوم از ما رو می تونه توی یک جور سفر شخصی

قرار بده و دست آورد های ما هیچ وقت زیر سایه ی افرادی که پیش از ما تونستن یک تجربه رو به دست بیارن، بی ارزش نمیشه.

به طور مثال، تا امروز، موجودات زیادی تونستن از سطح تکاملی پنجم عبور کنن و به سطوح تکاملی بالاتر برسن، بسیاری از اون ها تجربه ی خودشون از تکامل رو ثبت کردن. اونها راه رسیدن به سطوح تکاملی بالاتر رو به نحوی مورد اکتشاف قرار دادن. با این وجود، صرف خوندن تجربه ای که ثبت کردن، باعث نمیشه تا ما هم بتونیم به شکل اجتناب ناپذیری به سطوح بالاتر از ۵، صعود پیدا کنیم.

صعود یک کمیت نسبی نیست اما ساز و کار خاصی داره. این موضوع، تا حد زیادی با قضاوت هایی که در مورد دنیا و موجوداتش انجام میدیم گره خورده. گاهی اوقات، رویکرد ها و قضاوت های اشتباه هستن که به سادگی باعث میشن تا برای مدت طولانی، توی یک سطح تکاملی بمونیم و رشد بخصوصی رو تجربه نکنیم.

به خودمون نگاه میکنیم و حس میکنیم که لیاقت زیادی داریم، تلاش زیادی انجام میدیم، بیشتر از هم دوره ای های خودمون تجربه کسب کردیم ولی انگار چیزی مشکل داره.

این از ماهیت پیچیده ی احساسات درونی ما و اونچه که انتزاع میکنیم میتونه نشات بگیره.

اگر بخوایم به کمک اکتشاف دنیا، نسبت به ذهن سازنده اش اطلاعات به دست بیاریم، شاید بهتر باشه به سراغ چیز های تا جای ممکن بکری بریم که موجودات نتونستن دستکاریش کنن و درونش نابهنجاری ایجاد کنن.

در این مورد، حتی چیز دست نیافتنی و بسیار انتزاعی‌ای مثل ذهن هم تونسته تا حدی دستخوش دستکاری قرار بگیره. ما با ذهن کار میکنیم و حتی آلوده اش میکنیم، در حالی که لزوما نمی تونیم توصیف جامع و مانعی در موردش ارائه بدیم.

این احتمالا از اینجا نشات میگیره که ما خالق ذهن نیستیم اما سعی کردیم که اکتشافش کنیم و با ویژگی‌هاش کار کنیم.

تا بحال از خودتون پرسیدید، اصطلاح روان که در دنیای روانشناسی مورد استفاده قرار میگیره دقیقا به چی اشاره داره؟ به نظرم این چیزی نیست جز همون ذهن انسان.

برای اینکه به بکر ترین و دست نخورده ترین نقاط این حوزه دسترسی پیدا کنیم، به نظرتون باید چطور سفر کاوشی خودمون رو شروع کنیم؟ آیا لازمه کوه و صخره ای رو تخریب کنیم یا توی سیاره ی خاصی دست به حفاری بزنیم؟

کاوش در ذهن، در مباحث مربوط به علوم روحی عموما با اصطلاح خودشناسی معرفی شده. اونها عقیده دارن که خودشناسی کمک میکنه تا بتونیم پتانسیل های درونی خودمون رو کشف کنیم ولی در بسیاری از اوقات، همچین افرادی از فرصت سو استفاده میکنن و صرفا توصیفی رو در مورد ذهن ارائه میدن که مطابق میل خودشون هست. به طور مثال، فرقه های عرفانی رو در نظر بگیرید که حرف از خودشناسی و خداشناسی میزنن و ادعا میکنن که می‌تونن ما رو از بند افکار بد رها کنن؛ ولی در نهایت

به خودت میای و می‌بینی که حتی برای نحوه ی جفت‌گیری و تولید مثلت هم دارن تصمیم میگیرن و به کارایی مجبورت میکنن که صرفا سلیقه ی شخصی خودشونه و یه سری ویروس روانی رو توی اعماق ذهنمون آپلود میکنن.

این احتمال وجود داره که بکر ترین نقاط ذهن، تحت تاثیر تجارب و خاطرات ما شکل گرفته باشن. خاطرات در نتیجه ی اتفاقاتی که باهاشون رو به رو میشیم شکل میگیرن. اونها تحریک کننده ی احساسات ما هستن و طی خوانش های مختلف، نقاط پنهان زیادی از تحریکات حسی رو نشون میدن.

اتفاقات بسیار تحریک کننده ی زندگی، معمولا در روزها یا حتی سال های اول وقوع، بخش زیادی از تاثیر حسیشون پنهانه یا اصطلاحا در حوزه ی ناخودآگاه ما باقی میمونه. صرفا در اثر گذر زمان و مرور و ارتباط دادن روابط علت و معلولی هست که متوجه میشیم هر اتفاق، دقیقا چه احساساتی رو درونمون ساخته.

این خیلی شبیه به یک انفجاره. فرض کنید یه کوه آتشفشانی فوران میکنه و در عرض چند روز، یه منطقه رو کاملا متحول میکنه. شما در لحظه ی اول، ایده ی دقیقی ندارید که این انفجار، تونسته چه تغییراتی رو توی منطقه ایجاد کنه. درک دقیق این تغییرات، با شروع کاوش، امکان پذیر میشه.

هویت ما، بدون تجربیاتی که پشت سر گذاشتیم، به نظر نمیرسه که چیز بخصوصی برای ارائه داشته باشه. به نظر میرسه که در ابتدا، ما خیلی شبیه به یک لوح خالی هستیم. در این حالت، آیا بودن ما بیشتر، خلاصه در تاثیر و تاثرمون از این دنیا و موجوداتش نیست؟ و آیا چیزی که در جریان خودشناسی مطالعه میکنیم، در واقع نحوه‌ی تاثیرپذیری روح از ویژگی‌های این دنیا نیست؟

شاید این یک مطالعه ی ثانویه به حساب بیاد و نتونه ما رو در مورد ویژگی های خالقمون راهنمایی کنه اما فکر میکنم این مطالعه، در واقع قدرت ها و ویژگی‌های واقعی انرژی سازنده ی ما رو آشکار میکنه. انرژی ای که در علوم روحی به عنوان انرژی عشق

شناخته میشه و برخی عقیده دارن که خالق ما هم به شکل خاصی از این انرژی ساخته شده و انرژی های دیگه نمی تونن به پای این انرژی بخصوص برسن.

فارغ از اینکه کلمه ی عشق در فرهنگ عمومی ما چطور توصیف و تفسیر شده، میشه تصور کرد که یک نبوغ بخصوص که مغلوب هیچ پدیده ی دیگه ای نمیشه، تشکیل دهنده ی نبوغ خالق دنیای ما باشه.

اگر واقعا همچین چیزی وجود داشته باشه، میشه این سوال رو مطرح کرد که این انرژی، چطور با چیزهای مختلفی کار میکنه؟ چطور میشه ازش برای حل کردن مشکلات مختلف استفاده کرد؟ چطور میتونیم به کمکش از خودمون در مقابل نابهنجاری استفاده کنیم یا اونچه که نابهنجاری نامیده میشه رو درمان کنیم؟

در این کتاب، این فرضیه مطرح شده که احتمالا این نیروی بکر و خاص، بخشی از ویژگی های خودشو در قالب الگوی بخصوص یا قانونی که کارما نامیده میشه ساطع میکنه.

بر این اساس، میشه هر گزاره ای که در مورد ویژگی‌های کارما بیان شده رو زیر سوال برد و مورد آزمایش قرار داد. چون این یک قانون نیست که روی لوح بخصوصی و در دسترس همه نوشته شده باشه بلکه چیزیه که نیاز به کشف شدن داره.

.

.

.

بنفش پررنگ

تابحال به این فکر کردید که چرا طیف های بنفش، اینقدر در بین اسراریون و فرقه های جادویی محبوبیت داره؟

این رنگ به خودی خود نه رنگ مثبتیه و نه منفی و این بستگی به موقعیت ظهورش داره که چه معنایی پیدا کنه. خیلی ها عقیده دارن که این رنگ می تونه تقویت کننده ی شهود و حس شیشم انسان باشه.

در داستان های جادویی هم عمدتا ابزار ها و لباس های جادوگرا رو با این رنگ توصیف میکنن.

با این وجود، با نگاهی به سیستم انرژیکی انسان، می‌تونید این رنگ رو در چاکرای تاج مشاهده کنید. هر چند یک چاکرای فرعی هم به رنگ ارغوانی وجود داره که طیف رنگیش خیلی مشابه همین مرکزه.

در خوابی که توی بخش قبلی توصیف شد، گفتم که رنگ لباس های فرقه ی جادویی ای که درونش عضویت داشتم هم به همین رنگ و درسی که برادر ناتنیم توی بازیش به من یاد داد، مرتبط با چاکرای تاج و رنگ بنفش بود.

درسی که اون یاد داد، در مورد حس رضایت بود. اونچه که در ادبیات عرفانی، بیشتر با اصطلاحاتی مثل "راضی بودن خدا" یا "رضای خدا" شناخته میشه و توصیف میکنه که یه فرد معنوی، از اونچه که خدا در مسیرش قرار داده حس رضایت رو تجربه میکنه چون می تونه درک کنه که توی این تقدیر، چیز بدی نمیتونه وجود داشته باشه یا به عبارتی، خداوند اونو در معرض چیزی قرار نمیده که حقش نیست.

فکر میکنم انتخاب جادوگر ها در این مورد، خیلی انتخاب به جا و جالبیه چون جادوی سیاه، با تغییر دادن قوانین طبیعت سر و کار داره. جادوگرا از وضعیت دنیا راضی نیستن.

هر چند که در زندگی روزمره هم افراد زیادی سعی میکنن تا با قوانین و طبیعت مبارزه کنن، اما جادوگرها، با بخش‌های انتزاعی تر برخورد میکنن. این خیلی فرق داره با کسی که صرفا سعی میکنه تا آب و هوای یک منطقه رو تغییر بده و در این مسیر از ابزارهای مکانیکی خاص استفاده میکنه.

دستکاری های متجاوزانه و بیمارگونه در طبیعت، می‌تونه در نهایت به ضرر ما کار کنه، هر چقدر هم که این دستکاری ها رو توجیه کنیم. این دستکاری ها می‌تونه خودشو در بحران های طبیعی، کمبود منابع و مشکلاتی بروز بده که ما اونا رو به عنوان بلایای طبیعی در نظر میگیریم. هر چند گاهی سعی میکنیم مسئولیت پذیر باشیم و می‌پذیریم که منقرض شدن برخی گونه ها یا تموم شدن برخی

منابع یا وقوع برخی بحران ها نتیجه ی دستکاری های بیمارگونه ی خوده ما بوده.

به هر صورت، اونچه که یک جادوگر باهاش کار میکنه، احساسات و تجربه ی درونی یک انسانه. ذهن یک جادوگر، اهمیتی به اراده ی یک فرد در مقابل جواب مثبت دادن به پیشنهاد رمانتیک نمیده. 'اگر من از تو خوشم میاد پس باید بپذیری و اگر نپذیری، من اونچه که باعث میشه ردم کنی رو دستکاری میکنم. '

شاید این سوال پیش بیاد که یک جادوگر دقیقا با چه جور قانونی مقابله میکنه؟ فکر میکنم این جزو قوانینی هست که ذهن ما برای تکامل و رشد خودش بهش نیاز داره. ما نیاز داریم که بتونیم از اراده ی خودمون برای انتخاب مسیر زندگیمون استفاده کنیم و چنانچه یک عامل خارجی سعی کنه تا اراده ی ما رو به کنترل بگیره یا به عبارتی از ما یک برده بسازه، ناخودآگاه ما هم آسیب می‌بینیم.

افرادی که به علم مهندسی ذهن دست پیدا میکنن، چنانچه از این توانایی در جهت منفی استفاده کنن،

تبدیل میشن به برده دارای حرفه ای. چیزی که این روز ها می تونید نمونه های زیادی ازشون رو مشاهده کنید. تمام فرقه های به ظاهر عرفانی که سعی میکنن افرادی رو دلباخته ی خودشون کنن و ذهن مریدای خودشون رو از نو برنامه ریزی کنن نوعی مهندس ذهن رو پیاده میکنن.

کنترل کردن موجودات و وادار کردنشون به انجام کاری که خودمون بهتر میدونیم، صرفا ممکنه به طور موقت، ازشون موجوداتی رو بسازه که صرفا ما می‌پسندیم، اما لزوما کمکی به رشدشون نمیکنه بلکه حتی می تونه باعث عقبگرد تکاملیشون بشه.

خیلی از انسان ها خوب میدونن که دارن به دست سیستم هایی که بر مبنای افکار آنتی ویتالیسمی ساخته شدن به بردگی گرفته میشن و عمرشون به هدر میره اما وقتی به فشار روانی ناشی از قرار گرفتن در معرض چنین سیستم هایی نگاه میکنن و به این فکر میکنن که چه بهایی رو باید پرداخت کنن تا بتونن آزادی فکری خودشون رو به دست بیارن، از شروع چنین مبارزه ای منصرف میشن.

اونچه که در تعلیمات دون خوان با اصطلاح خورده ستم گر ازش یاد میشه، چیزی نیست جز تسری این فکر به موجوداتی که زیر مجموعه ی موجودات برده‌دار شناخته میشن. در نظر یکی مثل دون خوان، هیچ لزومی نداره که بر علیه اندیشه هایی کار کنیم که سعی دارن ما رو به بردگی بگیرن، صرفا کافیه که سعی کنیم مثل بالادستی ها رفتار کنیم و یاد بگیریم که بی رحم و بی احساس باشیم. بپذیریم که آدما می‌تونن بی رحم باشن و با بی رحمی ما هم کنار بیان.

بعد پنجم، به نظر میرسه که با مفهوم تعلیم گره خورده و عجیب نیست که چرا بسیاری از اساتید آتلانتیسی، قرن هاست که توی این سطح در حال درجا زدن هستن. تعلیم و تعلم، در صورتی باعث رشد میشه که افراد درگیرش، حساسیت خوبی روی تعلیم بهینه و بهبود محتوا داشته باشن. ولی بسیاری از اساتیدی که میتونیم پیدا کنیم، صرفا افرادی هستن که ترجیح میدن همون افکاری که از اساتید پیشین خودشون دریافت کردن رو بدون هیچ بازنگری و تجدید نظری بازتولید کنن و هر طور شده،

به خورد بقیه ی شاگرداشون بدن. این در حالیه که حتی حس میکنن که این تعلیمات داره به خودشون آسیب میزنه یا کمکی به رشد خودشون نکرده.

راضی بودن از قوانین، لزوما به این معنی نیست که در مقابل جریان زندگی منفعل باشیم و ببینیم که قراره چی برامون به ارمغان بیاره. ما می تونیم از قوانین، برای رشد خودمون استفاده کنیم، ولی این در صورتی محقق میشه که نسبت به ماهیت قوانین، آگاهی خوبی به دست بیاریم. سودی که به دنبالش، جلوی رشد دیگران گرفته بشه، لزوما یک استفاده ی سالم از قوانین به حساب نمیاد.

فکر میکنم وجه مثبت قانونی مثل کارما اینه که توصیف میکنه ما چطور میتونیم به طور مستقیم و غیر مستقیم، از تلاش های خودمون برای رسیدن به احساسات و تجاربی که بیشتر بهشون مایل هستیم استفاده کنیم. این قانون و درکش میتونه کمک کنه که فرد، بیشتر به سمت انجام کارهای مفید و نه لزوما کاری که میتونه اهداف فعلیشو برآورده کنه سوق داده بشه.

ببینید مثلا هدف من طی زندگی فعلی ممکنه فقط این باشه که بتونم در زمینه ی جفت گیری به موفقیت برسم و یهو به خودم بیام و ببینم که پیر شدم و دیگه برام لطفی هم نداره که ازدواج کنم و با توجه به وضعیت جامعه، این حس بهم دست بده که خیلی بعیده که بتونم جفت خودمو پیدا کنم. من نمی تونم هدف دیگه ای هم برای خودم دست و پا کنم که بتونه به زندگیم معنی بده. همه ی تلاش خودمو کردم که جفتی پیدا کنم و تلاشام هدر رفته. به طور مثال هر چقدر هم سعی کردم که خوش خلق باشم و وفاداری پیشه کنم، باز هم چیزی جز یه عده آدم خیانت کار و بد اخلاق به تورم نخورده.

درسته که من از رسیدن به آرزوی خودم ناامید شدم ولی زندگی من هنوز ادامه داره پس باید با بقیه اش چیکار کنم؟ ممکنه به این فکر بیوفتم که بیخیال وفاداری و عشق بشم و از مزیت های وجهه ای که تا الان کسب کردم، استفاده کنم تا بتونم بقیه رو بازی بدم، از دیگران بهره کشی کنم، یا بدون هیچ عشقی، با یه فرد پولدار یا قدرتمند عروسی کنم و ترغیبش

کنم که به بقیه آسیب بزنه یا جرقه ی یک جنگ رو بزنه.

شاید حتی این کار بتونه باعث سبک شدن دلم و تجربه ی لذت انتقام بشه. چون به هر صورت این جامعه ای نبود که من بتونم درونش به آرزوم برسم و عشق رو تجربه کنم، پس با توجه به اینکه به آدما هم حسی ندارم، شاید بهتر باشه که برای اونا هم عین تجربه ای رو درست کنم که برای خودم درست شد، یعنی ناامیدی مطلق.

بذار آدما فکر کنن که بی ارزشن، مگه این همون حسی نبود که برای من درست کردن؟ بذار فکر کنن که افراد قدرتمند یا ثروت مند جامعه شون خودخواه و خیانت کارن، مگه خودشون همچین حسی رو برام درست نکردن؟ بذار فکر کنن تنها هستن، مگه این همون حسی نبود که همیشه در کنارشون داشتم؟

بذار نابود بشن، مگه این همون کاری نبود که اونا داشتن ذره ذره با روح من انجام میدادن؟ مگه این قدرتی نیست که قانونی کارما در اختیار ما قرار میده؟

با این حال، کارما ممکنه وجهه ی دیگه ای هم داشته باشه. درسته که در آن واحد نمی تونم همه چیز رو داشته باشم، اما وقتی آدما با خودخواهی و سنگدلی خودشون می تونن امثال من رو به وجود بیارن یا وضعیت جامعه شون رو تا این اندازه کسل کننده کنن، اگر سعی کنن همدل باشن چه اتفاقی میوفته؟

من می تونم به اندازه ی خودم مثل یک فرد همدل زندگی کنم و ببینم که چه اتفاقی قراره بیوفته. بسته به اینکه من با چه ظرافتی نقش خودمو بازی میکنم، میشه انتظار هم داشت که بقیه ببینن و تاثیر بپذیرن. بحث اینه که واقعا چطور میشه بهترین نقش رو بازی کرد؟ این چیزیه که در مباحث مربوط به دارما بیشتر راجبش صحبت میشه و همه ی اون کاری بود که در جریان کتاب هدیه ی عقاب سعی داشتم انجام بدم.

من انتظار دارم که در عوض مدارایی که با جامعه انجام میدم و مهار امیال شرورانه و انتقام جویانه ام، از دنیا، پاداش دریافت کنم، چون مهار چنین احساساتی کار آسونی نبود و مهار کردنشون، در گرو

اینه که من دارمای خودمو طی کنم. صرف انفعال، نمی تونه کمک چندانی به مهار سطوح منفی و شدید حس انتقام و نفرت کنه.

همون طور که عشق و علاقه می تونه در اثر برخی افکار و استدلال ها از درون موجود زبانه بکشه، درست مثل اینکه یک آتش قدرتمند یا کوه آتشفشانی هست، انتقام و نفرت هم می تونن به چنین قدرتی برسن. همچین احساسات قدرتمندی رو نمیشه صرفا با در پیش گرفتن یک رویه ی کسل کننده یا نشون دادن بی تفاوتی مهار کرد.

من انتظار دارم که در عوض مهار نفرتی که درونم هست، دنیا هم با من مدارا کنه. وقتی خودمو مهار میکنم و با وجود قدرتی که دارم، سعی میکنم به بقیه آسیب نزنم، دنیا هم امنیت منو حفظ کنه و بتونم به تدریج در آرامش بیشتری زندگی کنم.

ما به تدریج فراموش میکنیم که چقدر تلاش کردیم تا احساسات مخرب خودمونو تحت کنترل بگیریم و چقدر برامون غیر منصفانه به نظر میرسید که به کسایی رحم کنیم که تجربه ی غیر منصفانه ای از

زندگی رو برامون ایجاد کنن. اینا چیزایی هست که شاید از حوزه ی خودآگاه ما محو بشه اما رد این مبارزه، در حوزه ی روح یا اونچه که روانشناسای زمینی بهش ناخودآگاه میگن، باقی میمونه.

پیش از این، اغلب فکر میکردم که بافت خاص و متراکم در روح، مثل اونچه که میشه در هاله ی موجودات پیشرو و اساتید صعود کرده دید، در نتیجه‌ی به پایان رسوندن پروژه های مولد صورت میگیره، اما حالا فکر میکنم مهم ترین مبارزه ای که چنین افرادی پشت سر گذاشتن، مدارا در برابر موجوداتی بود که اونا رو به شکل غیر منصفانه ای قضاوت میکردن و رفتارشون، ناعادلانه بوده.

حدسم اینه که این یه شیوه ی خوب برای بهره بردن از کارما برای رسیدن به قدرته. چنانچه به رفتار و اخلاق اساتید صعود کرده هم توجه کنید، اونا عموما رفتار خیلی ملایم تری نسبت به بازخوردای منفی دارن. به عنوان یه نمونه ی مطالعاتی میتونید به رفتارای خودم با استادای نوری توجه کنید. اگر این رفتارا و حرفا رو در مقابل موجودات منفی داشته

باشم که البته داشتم، رفتار اونا خیلی تند و مخرب تر هست.

موجودات معنوی و پیشرو، لزوما به خاطر اینکه معنی درون این رفتارا و حرفا رو درک نمیکنن، واکنششون ملایم نیست بلکه به خاطر اینه که دلایل بیشتری برای مدارا دارن. در عین حال، غیر قابل انکاره که چنین موجوداتی از قدرت خوبی برخوردارن.

چنانچه حتی به رهبران مربوط به برادری تاریک هم توجه کنید، حتی اگر کینه ای که از شما دارنو فراموش نکنن اما خیلی هاشون در ظاهر، حتی نیم نگاهی هم به دشمنای خودشون نمیندازن. خیلی هاشون سال تا سال از قلمرو های خودشون بیرون نمیارن چه برسه واکنش آشکاری نسبت به دشمناشون نشون بدن. اونا کاری رو انجام میدن که از نظر خودشون درست تره.

.

.

.

میدونم که موجود بی نقصی نیستی اما مطمئنم که در حال حاضر، رو به رشدی و زشتی این کار رو درک میکنی...

من در زندگی زمینیم یه کارفرما دارم که خیلی اتفاقی باهاش آشنا شدم و تونستم اعتمادشو جلب کنم، شاید چون صرفا فرد قابل اعتمادی به گذرش نخورده و کسی رو پیدا نکرده که متعهدانه کار کنه. ولی من لزوما به همه ی اون چیزایی که از من خواست، تعهد نشون ندادم.

در واقع در ابتدا اصلا نمی خواستم سراغ این شغل بیام و این فرصت برام فراهم بود که سراغ کارای پردرآمد تری برم که توی یه صنف دیگه میگذرن. ولی متوجه شدم که روحم از کارایی که انتخاب میکنم راضی نیست و با خواب هایی که میدیدم، واکنش نشون میداد.

معمولا وقتی سراغ شغلی میرم که با انرژیم هماهنگ نیست، به سرعت خواب هایی در مورد گوشت خواری یا آزار و اذیت کودکان میبینم و بعد

متوجه میشم که فضای اون شغل، شاید برام سود مادی زیادی داشته باشه اما کمکی به افزایش انرژی روحیم نمیکنه و می‌تونه روی سلامت روانم هم تاثیر منفی داشته باشه.

با رغبت کم و بعد از مدت زیادی انتظار کشیدن، این شغل جدید رو پیدا کردم.

در واقع شغل جدیدم اصلا یک ریتم ثابت نداره، در حالی که من دنبال یه شغل ثابت و حقوق گرفتن بودم، درست مثل یه کارمند؛ چون اینطور کارا راحتن و میتونستم بدون نگرانی بخصوصی به مطالعه و کتابای خودم برسم و درگیر استرس شغلی هم نشم.

ولی کارفرمام ازم خوشش اومد چون شاید حس کرد که مورد اعتمادم و کارا رو می تونم سریع انجام بدم و هر روز، هی مسئولیت هام توی کسب و کارش بیشتر شد. حتی میتونستم ببینم که بقیه دارن کمابیش به این رشد سریعم حسودی میکنن ولی هیچ نمیفهمیدن که این یه تقدیر ناخواسته بوده.

هر چه میگذشت، بیشتر با سیاست های کاری کارفرمام آشنا شدم و حس کردم که اون خیلی از

اخلاقیات رو رعایت نمیکنه و دیدگاه هاش، بیشتر سمت رویکرد های کاپیتالیستی هست و سعی میکنه نیروی کار ارزون پیدا کنه، هرچقدرم که مدیریت این نیروها براش سخت باشه.

اون به نیروهای خلاق و آینده دار اهمیت چندانی نمیداد. حس کردم که روحم ازم میخواد توی این کار بمونم و سعی کنم به همچین افرادی فرصت رشد بدم.

من امیدی نداشتم که حتی بتونم کوچک ترین تاثیری بذارم چه برسه به این که روند رشد یه کسب و کارو بتونم تغییر بدم و از این بابت که؛ روحم اینقدر اصرار داره که نه تنها بمونم بلکه سعی کنم چیزایی رو تغییر بدم عصبی میشدم.

کم کم سعی کردم ایده هامو ارائه بدم و از مزیتای تغییر سیاست ها، برای کارفرمام بگم.

اون از این ایده ها خوشش اومد، ولی به شرطی که خودم مدیریتشون کنم. از یه طرف، حجم مسئولیتامو نه تنها کم نکرد بلکه بیشترشون هم کرد.

حس میکردم که رو به رو شدنم با این کارفرما یه دلیلی داره و باهاش یک گذشته ی مشترک دارم اما دلیلشو نمی‌فهمیدم. جنس روحش برام آشنا بود و اینکه اینقدر زود اعتماد کرد و صمیمی شد هم در نظرم نشونه ای از این بود که روحش از قبل من رو میشناسه. ولی نمی‌دونستم ما قبلا چه نوع برخوردی با هم داشتیم. در عین حال میتونستم حس کنم که بدون دلیل روشنی ازش بدم میاد و دوست دارم ترکش کنم تا خودش مجبور شه بار سنگین کارای کسب و کارشو به دوش بکشه اونم پیش کسایی که بهشون اعتماد نداره و در حالی که خیلی بعیده بتونه به راحتی جایگزینی برای من پیدا کنه.

هر کس میخواست جای من بیاد، خیلی از این مسئولیت ها رو نمی‌پذیرفت و یا اصلا نمی تونست انجام بده. اگرم میتونست، حتما در عوضش حقوق بیشتری رو مطالبه میکنه. منم حقوق بیشتری میخواستم ولی چون روحم گفت صبر کن، صبر کردم.

کارفرمام، مگه اینکه کسیو پیدا کنه که با روحش همچین معاشرتی داشته باشه یا توی آسمون ها چیزیو دیده باشه که بهش بگه اینجا بمون و منتظر باش تا ببینی چی میشه.

بعد مدتی یه خواب دیدم که الگوهای درونش، با حسی که نسبت به کارفرمام داشتم مطابقت داشت و توی یکی از کتابای اخیرم، حس میکنم که تعریفش کردم.

در جریان این خواب، میدیدم که توی یکی از زندگی‌های قبلیمون هستیم و من با کارفرمای فعلیم جفت گیری داشتم و اون طی برهه ای به خاطر به دست آوردن ثروت خونوادگی من، به من خیانت کرد و من مجبور شدم زندگیمو از صفر شروع کنم و تنهایی سیر و سفر کنم.

چه این خواب واقعی باشه چه نه، این چیزی بود که من از کارفرمای فعلیم هم انتظار داشتم. میدونم که توی روی آدم، ادعای رفاقت و صمیمیت میکنه ولی پتانسیل اینو هم داره که برای پول، کارای بدی انجام بده و چه بسا تا الان هم کارایی انجام داده.

این اواخر، من درگیر کارا بودم و اون نگاه منتقدم نسبت به سیاست های کارفرمام کمتر شده بود. مسئولیت هام زیاد بود و من فقط میخواستم اونا رو زودتر انجام بدم تا وقت آزاد گیر بیارم.

دیشب، عصبی بودم و بدون توجه به کارام که کمی عقب افتاده بود، به فکر فرو رفتم و یاد یکی از کارمندا افتادم که چند روز پیش اخراج شد؛ ولی کارفرمامون چند تا بهونه آورد و از ما هم خواست که به مطالبات اون کارمنده اهمیت ندیم و نادیده بگیریم که حسابش پیش ما تسویه نشده.

در واقع این یه مبلغی بود که درآمد و مزد اون کارمند به حساب میومد و کارفرمای ما عقیده داشت که با بی‌مسئولیتی های اخیرش، حقش نیست که این مزد رو دریافت کنه.

من اولش این استدلال ها رو پذیرفتم ولی توی تنهاییم به این فکر کردم که اون کارمنده پتانسیلشو داره که کار کنه و حتی میتونیم باهاش یه شیوه ی دیگه کار کنیم و ازش سود ببریم و اینکه اینطوری بره زیاد جالب نیست و حتی ممکنه بره پشت

سرمون حرف بزنه و وجهه ی کسب و کارمون خراب شه.

من در نهایت نتونستم از کارمنده بخوام که بیاد و دوباره کار کنه، چون در نظرم حتی حداکثر حقوقی که برای این طیف کارمندا پرداخت میشه عادلانه نیست، ولی مبلغ تسویه رو بهش پرداخت کردم.

اون لحظه دیدم که حس رسیدگی به این موضوع، خیلی بهتر و رضایت بخش تر از هر کاری بود که این مدت و برای رشد و کسب و کار انجام داده بودم و من داشتم با سهل انگاریم، به جای بازی کردن بهترین نقشم، صرفا شبیه کارفرمام میشدم.

این کسب و کار درشتی نیست اما می تونه آینده ی خوبی داشته باشه و مهم تر از اون، کارمنداش افراد تازه کار و جوونی هستن و به نظرم وقتی سیاست‌های بد کسب و کار رو ببینن، روی وضعیت روانی و ذهنیت‌شون نسبت به آینده تاثیر میذاره و ممکنه خودشون هم مصمم تر بشن که این رویه های بد رو بازتولید و تکرار کنن.

دیشب قبل خواب، یاد سامحو افتادم و با خودم فکر کردم که اون احتمالا کارای اخیر منو دیده و نگران بودم که متوجه سهل انگاری های من و انرژی شل و ول و بدم شده باشه.

توی قلبم باهاش صحبت کردم و ازش عذر خواهی کردم و گفتم که اگر تو اینطور زندگی کنی از چشم من نمی افتی و هنوزم دوستت دارم؛ چون میدونم که مرد رو به رشدی هستی و خودت اشتباه درونش رو درک میکنی و تلاش میکنی که برطرفش کنی. شاید تو هم به من همچین حسی داشته باشی. من ازت عذر میخوام که این مدت به انرژی و کارام توجه نکردم چون ممکنه بهت این حسو بده که دیگه نمی خوام تبدیل به نسخه ی بهتر خودم بشم و این انگیزه هم درونت کمرنگ بشه.

من از سامحو احساس شرم داشتم، انگار که اون چشم‌های خدا هست و میدونستم که به راحتی توانشو داره که اشتباه بودن همچین چیزایی رو بفهمه.

من همچنین ناراحت بودم که اینقدر دوست دارم انرژی بهتری داشته باشم ولی درگیر مسائل دیگه هستم و فکرم مشغوله و عصبی هستم و هنوز خیلی از ایده آلی که توی ذهنم دارم دورم.

این موضوع گذشت و به دنیای خواب ها رفتم.

خواب میدیدم که توی یک سیاره، گذرم به کارفرمام خورده. حسی بهش نداشتم و اون میخواست که همکار و همسرش باشم. حتی وقتی تلاش میکردم و زور میزدم هم نمی‌تونستم باهاش یه لاس خشک بزنم. در ظاهر، هیچ کاری نکرده بود اما چیزایی توی ناخودآگاهم بود که اذیتم میکرد.

همه اش حس میکردم پلاک اسم سامحو گردنمه و من روحا به موجود دیگه ای متعهدم؛ ولی ازش دورم. در عین حال، حسای مختلفی باعث درجا زدنم شده بود و رضایت زیادی از زندگیم نداشتم.

کارفرمام ثروتمند بود و زندگی خوبی رو درست کرده بود. اون میخواست با هم ازدواج کنم و حتی حلقه ای که برام خریده بود رو دیدم. یه حلقه ی طلایی

ظریف و فلاور بود که نگین های کوچک بی رنگی داشت.

دوباره به انرژی و حسی که از کارفرمام میگرفتم نگاه کردم و مطمئن شدم که اون نه تنها بهم حس خوبی نمیده بلکه حتی از جفت گیری باهاش حس حقارت هم دارم.

خواب ورق خورد، من از اون مرد جدا شدم و بهش گفتم که من نمیتونم باهات باشم و به فرد دیگه ای تعهد دارم. اینجا می‌تونستم ببینم که پلاک سامحو با زنجیر طلاییش، دور گردنم واضح تر شده و تصویر روشنی از شخصیتش توی ذهنم بود. حدس میزنم از طریق خواب هام یا شهودم تونستم به یاد بیارمش.

از قلمرو خودم خارج شدم و با روحم به قلمرو دیگه‌ای سفر کردم. جایی که حدس میزنم محل زندگی سامحو بود. من با ناراحتی به دنبالش میگشتم و اسمش رو از بقیه میپرسیدم یا صدا میزدم.

میدونستم روشم لزوما درست نیست و من باید با تصمیمات درست و خوب زندگی کردن، انرژیمو

افزایش بدم تا بتونم در مسیر رسیدن به سامحو قرار بگیرم. همونطور که سابق بر این، انرژی کمی که داشتم باعث شد سرنوشتم با سرنوشت کارفرمای بی احساسم گره بخوره.

من بین قلمروی خودم و قلمرو سامحو جا بجا میشدم و گاها برای انجام کارای مهم و رسیدگی به زندگی جسمیم برمیگشتم.

بر خلاف قلمرو خودم که "سامحو" درونش یک اسم تک به حساب میومد، توی اون سرزمین، موجودات دیگه ای هم بودن که اسمشون شبیه سامحو بود. این کمی کار رو برام سخت میکرد و من شروع کردم به گفتن ویژگی های خاص سامحو. گفتم اون یه رپتال دو رگه است. (این ویژگی براشون عجیب بود انگار) گفتم که هاله اش آبی پر رنگه و یه سری موارد دیگه.

یک روز که داشتم توی اون سرزمین میگشتم، به یه باغ رسیدم. اون باغ، پر از میوه بود و کارگرای زیادی داشت. میوه ها قشنگ و رسیده بودن ولی کارگراش انرژی های معمولی و بعضا حتی منفی داشتن.

من ازشون خواستم که بهم میوه بفروشن. اونا خندیدن و گفتن که: «اینا برای فروش عمده است. »

منم گفتم: «اشکالی نداره یه صندوقش رو بده.»

یکیشون خندید و گفت: «برات گرون در میاد و احتمالا نتونی هزینه شو پرداخت کنی.»

حالا من پولامو هم از جیبم درآورده بودم و اتفاقا میتونستم حتی چندین صندوق میوه بخرم. به طرف گفتم: «ببینم نکنه صرفا به خاطر چهره ام فکر کردی من یه بچه ی کوچولو ام! فکر کردی من چند سالمه؟»

طرف نگاهی بهم انداخت و گفت: «به نظرم یه روح خیلی جوونی و بیشتر از ده ماهت نیست.»

منم در جواب، یه سن تقریبی گفتم. نمی دونستم دقیقا چند سالمه ولی به قدیمی ترین خاطره ای که به یاد می آوردم رجوع کردم و مدت زمانی که از اون خاطره میگذره رو گفتم. «من دوازده هزار سالمه.»

و برای اثبات حرفم، اجازه دادم که چهره ی روحم تغییر کنه و هاله و چهره ی واقعیمو ببینن. این

چهره‌ای نبود که توی اون قلمرو رایج باشه و برای عبور و مرور راحت توی تمدنشون، چهره مو مثل خودشون کرده بودن.

چهره ی واقعیم، درشت تر بود و قد بلند تری داشت، به علاوه، خیلی شبیه به موجودات دریایی بود، یعنی تمدنی که درونش متولد شدم: سیریان.

فقط هم بحث ظاهر نبود. من انرژی واقعی روحمو به نمایش گذاشتم. اون لحظه، حواسم از کارگرای باغ پرت شد و حس کردم الان وقت خوبی برای صدا زدن سامحو هست چون سعی کردم همه قدرت روحمو فعال کنم.

وقتی سامحو رو با تموم وجودم صدا زدم، پشت ذهنم تصویر واضحی از اونو دیدم. اون سوار یک اسب بود و داشت به سرعت میدوید. میتونستم حس کنم که به نحوی به گوشش رسیده که من به اون قلمرو اومدم و دارم دنبالش میگردم و میخواست ببینه من کجا هستم.

انگار صدای روحم رو توی اون لحظه شنید و متوقف شد و واکنش نشون داد.

دیدن این تصویر، خیلی خوشحالم کرد. چون حس کردم که در نظرش موجود دوست داشتنی ای هستم. اینطوری نبود که من بتونم بعد از صدا زدن بقیه، همچین واکنشی دریافت کنم اما حس کردم که سامحو از ته قلبش گفت «جانم» یا همچین چیزی.

من از نوشتن این قسمت ها خجالت میکشم اما اینا برای من یه خواب شیرین و پر از عشق هستن و این کیفیتی هست که از زندگیم انتظار دارم. واقعا دوست دارم که زندگی پر از عشقی داشته باشم اما نمیدونم چرا وقتی میخوای اینطوری زندگی کنی، بقیه مسخره و تحقیرت میکنن.

این لزوما به این معنی نیست که در زندگی واقعیم سامحو رو گم کردم یا گم میکنم، فکر میکنم یه تصویر نمادین از فاصله ای هست که بین خودم و اون کیفیتی که انتظارشو دارم رو دیدم.

میدونید منظورم از عشق چیه؟ به نظرم تقصیر خدا و قوانینش نیست که ما زندگی بدی دارم. بقیه مصرانه و با دلایل زیادی میخوان بگن که اینطوره. به

نظرم دلایلشون برگرفته از پارامترای محدودیه و جهان بینیشون، به واسطه ی سیستم های فکری آنتی ویتالیسمی و فرقه های شبه عرفانی مسدود شده.

همین آدما که با تعصب زیادی سعی میکنن خدا رو مقصر بدبختی های خودشون جلوه بدن، خیلی وقتا هیچ جواب روشنی نمیدن که چرا توی زندگیشون، به عمد، حق بقیه رو نادیده میگیرن و بقیه رو قربانی منافع خودشون میکنن یا قلب بقیه رو میشکنن. اونا صرفا چون خودشون قربانی شدن، توجیه میکنن که ایرادی نداره بقیه رو قربانی کنن و بود و نبود خدا هم براشون اهمیتی نداره چه برسه که به دنبال شناختش باشن.

اونا فقط وقتی که میخوان کارای بد و رکودشون رو توجیه کنن، نسبت به خدا ناله میکنن ولی برای اینکه بر علیه سیستم های فکری سمی واکنشی نشون بدن، حتی حاضر نیستن کمی فکر کنن و با نقدایی که ذهنشون مطرح میکنه رو به رو بشن، چه برسه که بخوان به خودشون زحمتی بدن و واکنشی نشون بدن.

من میدونم که اگر بخوام به این چیزا اهمیت بدم، همرنگ جماعت میشم، زندگیم درگیر کسالت میشه... آره شاید دیگه کسی کاری به کارم نداشته باشه ولی اون کیفیتی که دوست دارم و باعث رشدم میشه رو نمی تونم تجربه کنم.

زندگیم میشه مثل این خواب که داشتم با کارفرمام ازدواج میکردم؛ در حالی که حتی نمیتونستم تظاهر کنم که دوستش دارم و از بودن باهاش لذت میبرم.

به نظرم وقتی قوانین دنیا رو نشناسی و نتونی ازشون به نفع بهبود تجربه ات استفاده کنی، احساس میکنی که مجبوری از بین چیزای محدودی دست به انتخاب بزنی. شرط اول پیدا کردن یه راه حل بهتر اینه که حداقل حدس بزنی یا این فرضیه رو در نظر بگیری که یه راه حل بهتر وجود داره.

اساتید کارما میخوان به ما یاد بدن که کارما قانون جبر آلودیه و ما مجبوریم رنج بکشیم و تحمل کنیم تا کارماهای بدمون صاف بشه؟ باید رنج بکشیم تا حساب و کتابامون صاف بشه؟ نمی تونیم به سرعت پیشرفت کنیم و تبدیل به نمونه ی بهتر خودمون

بشیم؟ خب پذیرفتن این چیزا صرفا یه رنج بیشتری به زندگیم اضافه میکنه. شاید آدما تخصص خوبی توی بازتولید همچین افکار جبرآلودی داشته باشن ولی در نظرم، خدا نمی تونه همچین موجودی باشه.

عشق مثل یک اثر هنریه، و زندگی کردن با عشق، مثل بازتولید آثار هنریه. دست خلاق یک هنرمند، گاها به شکل اجتناب ناپذیری به سمت عمل خلاقانه میره. رنجی که هنرمند میکشه، لزوما باعث توقف تولید کار هنری نمیشه اما می تونه روی محتوایی که تولید میکنه تاثیر بذاره.

ما نمی تونیم از یه هنرمند بخوایم که رنج خودشو از توی کارش سانسور کنه، ولی می تونیم به واسطه ی کارش، انواع رنج رو مطالعه کنیم و براشون راه حلی پیدا کنیم. می تونیم انتخاب کنیم که در برابر رنج، منفعل نباشیم.

هنر، صرفا برای لذت یا بازتولید فرم های بی نقص نیست، به نظرم وجه جالب هنر می تونه در کمکش به درک پیچیدگی دنیا باشه و به نحوی، بعضی از آثار هنری، قادرن کنجکاوی ما رو بیدار کنن.

یه موزیسین هست که میدونیم عادت داره احساسات روانی و حسی که به زندگی و آدما پیدا کرده رو توی کارش بیان کنه و به اینم اهمیت نمیده که ممکنه چه بازخوردی بگیره. محتوای این فرد، پر از رنجه ولی بسیاری از حرفاش صادقانه است. آشکار میکنه که با چه افکار و رویکرد هایی در حال زندگی کردنه و این به مراتب، خیلی بهتر از هنرمندیه که خودشو صرفا ملزم میکنه تا چیزیو تولید کنه که صرفا ازش انتظار میره و میتونه براش یک جامعه ی مخاطب خاص یا فروش اجتناب ناپذیری رو تضمین کنه.

عشق ورزیدن، در نظرم چیزی شبیه به هنره. رنج و مشکلات روانی باعث میشه که بد عشق بورزیم ولی عشق، توصیف کننده ی ذات خالق ما و مزیت هسته ی روح ماست. روح ما مثل هنرمندیه که از تولید اثر هنری دست نمیکشه. اون این فرآیند رو با زندگی و کسب تجربه به نمایش میذاره. رنجی که به لحاظ فکری میکشیم، میتونه خودشو در رفتارای بدی

نشون بده یا طرز فکر و احساسات بدی رو برامون به ارمغان بیاره. ولی همین تجارب هستن که به کمک مطالعه و توجه بهشون میشه اشتباهاتمون رو درک کنیم و تجربه ی خودمون رو بهبود ببخشیم.

وقتی سعی کنیم همرنگ جماعت بشیم و از داشتن احساساتی که قلبا هم باهاشون مشکلی نداریم حس شرم داشته باشیم، صرفا همرنگ جماعت میشیم و با بقیه به همون قهقرایی میریم که در حال دویدن به سمتش هستن.

من عشق رو دوست دارم ولی می تونم حس کنم که به خاطر زندگی کردنش تحقیر میشم و یا توسط جمع‌های بخصوصی طرد میشم. می تونم حس کنم که حتی موجوداتی که ادعا میکنن عارف مسلک و استاد معنوی هستن منو بابت احساساتی که دارم تحقیر میکنن و سعی میکنن منو از دنبال کردن و داشتن احساساتی که جزوی از تجربه ام از زندگی هستن، منصرف کنن. اونها به من میگن که بی تفاوت باش یا فراموش کن.

من نمی تونم فراموش کنم و مثل اینه که بخوام یه تیکه از روحمو ببرم و بندازم دور. این منو ضعیف میکنه. ولی می تونم در مورد احساساتی که دارم با خودم صادق باشم و اونا رو ترمیم کنم و بهبود ببخشم. وقتی این کارو انجام میدم، میفهمم که ریشه‌ی مشکل من لزوما ضعف درونی خودم یا یک مشکل ذاتی نیست، مشکل، این طرز فکرایی هست که شما اساتید مثلا معنوی سعی دارید به امثال من خرچپون کنید.

آدما برای کسی که با لبخند و ظاهر خوب، جیبشون رو خالی میکنه؛ بیشتر از کسی احترام قائلن که احساسات خودشو صادقانه ابراز میکنه و نفرت و بیزاریش از موجودات سو استفاده گر و کثیف رو ابراز میکنه. آدما برای رمالا و جادوگرا و فالگیرا، به مراتب بیشتر از کسایی ارزش قائلن که به روشون میاره درگیر چه مکاتب و سیستم های فکری پوچی شدن و دارن به نفعشون کار میکنن و بهشون قدرت میدن.

رقصیدن به ساز همچین آدمایی قراره چجور فایده ای داشته باشه وقتی نمی تونه کمکی کنه تا حتی توی ذهنم هم تجربه ی خوبی از زندگی داشته باشم؟

.

.

.

نقش بد در مقابل بدترین نقش

امروز یه اتفاقی افتاد که همیشه و طی بازه های زمانی مختلف برام رخ میده ولی لزوما به الگوی درونش توجه چندانی نکرده بودم و نمیدونستم واکنشی که نشون میدم باید چطور باشه.

صبح پاشدم که به کارام برسم و یکی از کارمندامون اومد با یه لحن تحقیر آمیزی به یکی از کارام ایراد گرفت، در حالی که کار من لزوما ایرادی نداشت و مدیرمون هم باهاش موافقه و می تونه به رشد کار هم کمک کنه. ولی این یارو منو تحقیر کرد که چقدر علافی و بشین فلان کارا رو انجام بده (که اصلا اون کارا جزو مسئولیت های من به حساب نمی اومد و به این یارو هم ربطی نداشت که بخواد برام تعیین تکلیف کنه. من از کارفرمام باید وظیفه بگیرم.)

خلاصه منم اعصابم خورد شد و بهش فحش دادم. البته میتونید تصور کنید که طرف خیلی هم

خوشحال شد و با انرژیش برام مزاحمت هم درست کرد.

من از اون آدم بدم میومد و میخواستم بهش بفهمونم که بخواد بیشتر مزاحم شه قرار نیست که جلوی خودمو بگیرم و بیشتر بهش آسیب نزنم و قصد مدارا هم ندارم. این میل خودشه که این موضوعو بپذیره یا نه.

ولی میدونید عمدتا توی همچین شرایطی چه انتظاری از من میره؟ این که بپذیرم کار اشتباهی کردم و بابتش عذر خواهی کنم و در مقابل همچین رفتارایی سعی کنم منفعل باشم. البته خوده طرف فکر میکنه که باید حرفشو بپذیرم و کاری که اون میخوادو انجام بدم.

خب من قصد ندارم عذر خواهی کنم چون به نظرم اون اصلا به قصد خوبی این حرفو نزد و صرفا یه مرد حسود و معتاده که چشم نداره ببینه من کارایی رو انجام میدم که دوست دارم و توی این کسب و کار، قدرت دارم. از اینکه بهش فحش دادم هم پشیمون نیستم، بیشتر از این ناراحتم که چرا به لحاظ جسمی

و عصبی ضعیف شدم و نمی تونم فشار روانی همچین مزخرفاتی رو تحمل کنم.

الان از خوده صبح قلب من درد میکنه و سرم ضعیف شده چون از دست این یارو عصبانی ام و اصلا این فحشی هم که دادم دلمو خالی نکرده و به خودم میگم تو احمقی چیزی هستی که جای رمال و فالگیر شدن داری با همچین آدمای مزخرفی روزگار میگذرونی؟

الان بعضیا منو از بیرون ببینن فقط میگن که آره این یارو اعصاب نداره و بلد نیست چیزا رو به تخمش بگیره.

خب به نظر من خیلی از افرادی که این چیزا رو به تخمشون میگیرن اصلا هم به شکل خوبی هضمش نمیکنن و اتفاقا انتقام هم میگیرن. شاید این کارو به شکل فعالی انجام ندن ولی شما میبینید که نسبت به جامعه سر میشن و براشون مهم نیست که مردم چقدر بدبختن و کاراشون داره چطور به بقیه ضرر میزنه.

الان مثلا کارفرمای ما معروفه به خوش اخلاق بودن ولی به نظرم بیشتر داره از بقیه سو استفاده میکنه و دنبال درست کردن یه سیستم برده داریه. عادت کرده به این که بگرده و کسایی که به پول نیاز دارنو پیدا کنه و با حقوق کمی ازشون کار بکشه. با همه ی مشکلاتی که توی این کار وجود داره، بهش عادت کرده و ازش لذت میبره، ازش بهره و سود میبره.

آدما اینطوری ان، کافیه چهار تا فحش بدی تا فکر کنن تو پلید ترین موجود دنیایی، ولی کافیه با ظاهر خوب، جیبشونو خالی کنی، تا روزی که نفهمن رو اسمت قسم میخورن.

نمی دونم تو این کتاب گفتم یا نه، ولی اون زمانی که فالگیر بودم، اصلا مثل الان نبود که سر نوشتن هر کتابی بهم حمله بشه و کلی اعصاب منو خورد کنن. اتفاقا مشتریام خیلی هم دوستم داشتن، اونایی هم که حسودیشون میشد یا از کارم راضی نبودن، اصلا آزار و اذیتشون طوری نبود که بخواد انرژیمو خراب کنه.

مشتریام خیلیاشون واقعا فکر میکردن من آدم خوبی ام و فقط خودم بودم که حس میکردم کار من، لزوما مفید ترین کاری نیست که ازم بر میاد.

شاید نمی دونستم فالگیری چقدر پرریسکه و میتونه بازی ذهنی درست کنه ولی اینو میدونستم که می تونم وقتمو صرف مطالعه ی روانشناسی کنم یا به پروژه های دیگه ای برسم. من رویه ی خودمو ادامه میدادم نه به خاطر اینکه آدما رو دوست داشتم. همون موقع هم از آدما به اندازه ی الان بیزار بودم. رویه مو ادامه میدادم چون صرفا انتخاب راحت تری بود. وقتی هم که رفتم سراغ جادو، با آگاهی کامل ازش استفاده کردم که به کسایی که بدم ازشون میاد آسیب بزنم و اصلا مشکلی با این موضوع نداشتم. ولی کسی نمیفهمید دارم چیکار میکنم.

حتی الانم نمیفهمن که این بددهنی من لزوما بدترین کاری نیست که ازم بر میاد و اگه میخواستم میتونستم خیلی بیشتر با زندگیشون بازی کنم، ولی الان منو خیلی آدم بدی میدونن. نه فقط اطرافیان

زمینی خودم که حتی هیترای دهن کف کنی تو سیاره های شما پیدا کردم.

اما باید چیکار کنم؟ بپذیرم که آدم بدی هستم و چون فحش میدم پس باید به برادری تاریک ملحق بشم؟ باید حرف بقیه رو گوش کنم و بابت فحاشی هام عذر خواهی کنم و سعی کنم اونطوری که اونا فکر میکنن درسته زندگی کنم و باهاشون کنار بیام؟

امروز که داشتم استراحت میکردم، خواب دیدم که خاله ام به دیدنمون اومده. اون یه فرد افراطیه و جزو یکی از این فرقه های عرفانی خیلی خیلی بوداره و سال های زیادی هم هست که برای تبلیغشون کار میکنه و حسابی هم از این بابت سود برده. ازدواجش، تحصیلاتش، تولید مثلش، شغلاش، همه در راستای منافع این فرقه بوده.

اون از من بدش میاد چون من علنا گفتم که از افکار و فرهنگشون بدم میاد و هیچ وقتم بابت حرفایی که زدم عذر خواهی نکردم و باهاشون کنار نیومدم.

در دنیای خواب، اون میخواست خواهر کوچیک ترمو به شهر ببره و چند روز بگردونش و خوشحالش کنه. با اینکه خواهر منم مشکلات عصبی داره و خیلی پرخاشگریش از من بیشتره. ولی اطرافیانم اونو دوست دارن چون هر بار که عصبی میشه بعدش میپذره که این حرفا رو به خاطر بیمار بودنش زده و عذر خواهی میکنه. مدام هم قرص و دارو مصرف میکنه تا بتونه به یه حالت بیخیالی روانی برسه و به مسائلی که ناراحتش میکنه فکر نکنه.

اون در حین پرخاشگری، لزوما حرف بی حساب نمیزنه. خیلی وقتا انتقاداش کاملا به جا هست، و حتی قبلا هم سعی کرده که به زبون عادی بیانشون کنه. ولی اطرافیان من نمی خوان که به حرفاش اهمیت بدن و میخوان هم مجبورش کنن تا با شرایط کنار بیاد و بپذیره که زندگی باید اینطور باشه.

توی خواب، خاله ام سراغم اومد و تمرکزم بهم ریخت. داشتم به کارام میرسیدم ولی اون حتی نحوه ی تایپ کردن منو هم داشت توی ذهنش جاج میکرد و انرژی سنگینش مزاحم کارم بود.

ازم در مورد تغییر ظاهرم پرسید. من گفتم درسته یکم تپل تر شدم ولی الان سلامتیم بهتره و این به خاطر قرصی هست که مصرف میکنم. قبلا مریض و ضعیف بودم.

متوجه شدم که توی ذهنش دوباره جاجم کرد. کلا فردی که چاق باشه رو فرد رنجوری نمیدونن و صرفا فکر میکنن که شکم پرسته. در حالی که من میدونستم به خاطر اینکه عصبیم میکنن اعصاب و مزاجم به هم ریخته بود و داشتم درد میکشیدم. این دارو رو هم به سختی تهیه کرده بودم و امثال این لکاته ها هیچ وقت بهم کمک نمیکردن که بتونم همچین راه حلی برای مشکلاتم پیدا کنم.

وقتی که از خواب بیدار شدم، به نظرم رسید که این که به طرف فحش دادم کار درستی نبود ولی نمی خوام که ازش عذر خواهی کنم و پیش خودش فکر کنه که باهاش مشکلی ندارم. من باهاش مشکل دارم و میخوام این تصویر توی ذهنش بمونه.

چیزی که میخوام اینه که بتونم قدرتمو افزایش بدم و دلیلی پیدا کنم که توی همچین مواقعی فشار عصبی پیدا نکنم و بتونم به شکل سالمی قضیه رو هضم کنم. نه اینکه صرفا درگیر خشونت انفعالی شم، یعنی فحش ندم ولی بعدش برم یه جور دیگه از آدما سو استفاده کنم تا تخلیه بشم.

دوست دارم دلایلی پیدا کنم که کمکم کنه واقعا با قضیه مدارا کنم و نه تنها عصبی نشم و فحش ندم بلکه تو فکر اینکه چجور به طرف آسیب بزنم هم نرم.

من نمی تونم بابت این که هنوز فحش میدم خودمو سرزنش کنم چون میدونم این به مراتب یه پیشرفت، نسبت به وضعیت گذشته ام محسوب میشه. اینکه بقیه فکر میکنن فحش ندادن، مطلقا چیز بهتریه لزوما ایده ی درستی نیست. شرارت لزوما وجه فعال نداره و درک وجوه منفعلش هست که تکمیل کننده ی این شناخته.

استفاده ی من از جادو برای تخلیه ی خشمم یک عمل بسیار منفعلانه بود که بعضا حتی روح طرف هم

نمیفهمید دارم بر علیه اش کار میکنم. آدما نمیفهمن که لزوما چه چیزایی داره به علیه شون کار میکنه ولی من میدونم که سعی کردم مسئولیت پذیر باشم و پیشرفت کنم و میدونم که الان هم کجای کار هستم.

اگه بدونید تو همین چند سال چند نفر از موجوداتی که حتی سطح تکاملیشون از من بالاتر بود سر یه سری مسائل بیخودی که واقعا من توش تقصیر خاصی نداشتن، اومدن و گفتن تو با این کارات ثابت کردی که کتابات از روی ریاکاریه.

در حالی که حتی کتابای منو هم نخونده بودن، شاید فقط یکم ورقش زده بودن. اینایی که ادعای خوب بودنشون نمیشه و علنا شرورن و از من بدشون میاد، به مراتب با دقت بیشتری کتابامو از سر تا ته خوندن. حالا از من بدتون میاد هم بیاد ولی یکم رو سیس هیتر بودنتون کار کنید. برید ببینید چطور بعضیا کتابای منو با دقت خوندن و بعد اومدن سراغم برای دشمنی و چرت و پرت گفتن.

شاید هنوز دارم نقش بدی رو بازی میکنم ولی لزوما از بدترین نقشی که ازم بر میومد سعی دارم فاصله بگیرم و سعی کنم بهترین نقشمو بازی کنم. حس میکنم که این توصیف خوبی در مورد مفهوم مدارا هست و چیزی بود که ازش سود بردم.

من میتونستم نقش بدتری رو بازی کنم اما غیر از این بود که جادو صرفا روز به روز بیشتر باعث به هم ریختن وضعیت روانم و از بین رفتن نظم زندگیم میشد؟ صرفا تبدیل میشدم به یه آدمی که سعی داره همه چیزو کنترل کنه و از همه چی ناراضیه چون نمیدونه چطور میشه با قوانین کار کرد و ازشون بهره برد.

این دلیلی هست که نمی خوام خشم خودمو با متوسل شدن به خشونت انفعالی و سرکوب ناسالمش از بین ببرم و خودمو بابت اینکه هنوز گاهی فحش میدم سرزنش نمیکنم. من میدونم که هنوز توانشو ندارم که بیشتر از این خشمم رو کنترل و به شکل خوبی تخلیه کنم و فحش دادن، بهترین کاریه که توی اون لحظه به ذهنم میرسه.

بابت وجه اشتباه و مخربش بها میدم، منجمله اینکه خیلی ها باهام دشمنی بیشتری پیدا میکنن یا به خودشون اجازه میدن که بیشتر مزاحمم بشن یا انرژیشون باعث عصبی شدن و ضعف فیزیکیم میشه ولی به اندازه ی تلاشی که دارم انجام میدم، از مدارای خودم سود میبرم.

فکر میکنم این مهارت مدارا رو صرفا تا بعد هفتم ارتقا دادم و میشه با درک بیشتر دیگران و درک نیاز هایی که توی روابطشون دارن، این حساسیت رو تغییر داد و کمتر عصبانی شد.

من میدونم که مثلا همین فردی که امروز مزاحمم شد، در واقعیت تقریبا چه رنجایی رو داره بابت وضعیت عمومی جامعه میکشه و حرفاش به خاطر تاثیر پذیریش از افکار کاپیتالیستی هم بود. همچنین اینم میدونم که روحمش احتمالا با برادری تاریک رفاقت داره و از خداشم بوده که بتونه همچین مزاحمتی برام درست کنه. من میدونم که اینا چرا شکمشون اینقدر خرابه ولی در بعد هفتم، راجب همین صحبت میشه. راجب اینکه موجودات لزوما

ذاتشون بد نیست بلکه نابهنجاری هایی که درست میکنن، تاثیر پذیرفته از چیزی مثل ویروسی یا دستکاری هست. درک این موضوع، میتونه تا حدی کمک دهنده باشه.

چون اون لحظه که از دست طرف عصبانی میشم، فقط دوست دارم تخریبش کنم ولی خوده طرف ریشه ی مشکل و نابهنجاری ای که تولید میکنه نیست و ویروسی که باعث آلودگی ذهن و رفتارش شده، می تونه روی ذهن بقیه هم تاثیر بذاره و لزوما یه ماهیت مستقل نداره. یه هویت نیست که بخوای از بینش ببری و بعد از دستش راحت بشی.

همونطور که من خودمو اینطور قضاوت میکنم یعنی میدونم که صرف اینکه فحش میدم به این معنی نیست که تمام وجودم آلوده شده و دارم بدترین نقشمو بازی میکنم. ولی بحث اینه که اگه بقیه بابت این موضوع بخوان نابودم کنن به من فرصتی برای رشد کردن داده نمیشه. ممکنه حتی قبل از خلاص شدن از دستم، بتونم چند تا کتاب منفی هم بنویسم و سنت جادوگری و رمالی رو بیشتر توی

جامعه زنده کنم و نه تنها روی زندگی آینده ی خودشون بلکه هفت نسل بعدیشون هم تاثیر بذاره.

من امروز به این موضوع فکر کردم و اگر دوباره توی همچین موقعیتی قرار گرفتم، می خوام به خودم بگم که تو میتونی الان بهش فحش بدی، ولی تاثیر منفی فحشی که میدی می تونه تا حدی جلوی رشد و بهبودشو بگیره. همیشه نیاز نیست که برای بهبود یه شخص کار فعالی انجام داد، سکوتت منفعل هست ولی میتونه کمکش کنه. تو میتونی با فحش یا حتی جادو باعث رنجش یا تخریب روحیش بشی، ولی اینطور آدما تموم نمیشن چون چیزی که باعث نابهنجاریشون شده از خودشون نیست و با نابود شدن خودشون هم از بین نمیره.

اگر اونا با مزاحمتاشون انرژیتو خراب میکنن و نمیذارن به کارات برسی یا با خیال راحت کتابتو بنویسی لزوما باعث نمیشه که نتونی کارای خوب بیشتری انجام بدی یا فرآیند تکاملت مختل بشه. همین انفعال تو کار دشواریه و میتونه یه امتیاز جدید برای رشد کردن بهت بده. سکوت تو میتونه به

طرف مقابل فرصت بده تا رشد کنه و اون بخشی از فرصت رشد خودشو تا همیشه به تو مدیون میشه.

.

.

.

عشق ورزیدن به منزله ی یک کار هنری

هنرمندا میتونن صرفا به کمک ابزار و متریالی که بهش حساسیت کافی دارن، افکار خودشونو تبدیل به پدیده ای ملموس و مصرفی کنن. این متریال معمولا در نتیجه ی تمرین و آزمون و خطا تبدیل به متریال کار هنرمند شده.

یه هنرمند، هنرچقدر هم که به ماده ی اولیه ی فعلی خودش حساسیت داشته باشه، اگر در معرض یک ماده ی جدید با ویژگی های متفاوت قرار بگیره، ممکنه نتونه به کمکش طرح خوبی رو پیاده کنه و ایده ی توی ذهنش رو عمل کنه. این به خاطر عدم خلاقیت هنرمند نیست بلکه صرفا از اینجا نشات

میگیره که اون فرد، نسبت به ماده ای که در اختیار داره، از حساسیت کافی برخوردار نیست.

فکر میکنم یکی از مسائل مهم که می تونه در زمینه ی صعود و تکامل کمک دهنده باشه، افزایش حساسیت به انواع عشق ورزیدن هست. الگوهای فکری هر بعد می تونه در نگاه اول خیلی ساده باشه ولی بحث اینه که چطور از این الگوها برای افزایش انرژی عشق استفاده کنیم.

ما در جهانی هستیم که انرژی های نابهنجار زیادی در جریانن و اونها مستقیما موجوداتی رو هدف قرار میدن که در تلاشن تا با انرژی عشق کار کنن. در یک بیان ملموس تر، نابهنجاری به دنبال روح شماست چرا که اون از یه انرژی بکر و خاص ساخته شده که به انرژی عشق معروفه. این یه انرژی سازنده با ویژگی های خاص و متفاوته. یک استثنا که تاثیرشو میشه روی تمام وجوه زندگی جست و جو کرد.

همونطور که ما برای شیوه ی انتقام جویی و نفرت ورزیدن نمی تونم به هر الگویی تکیه کنیم و یا برحسب سلیقه و علاقه، دست به طراحی الگوهای

خاص و جدیدی میزنیم، این در مورد عشق هم میتونه صدق کنه. الگویی که برای بیان احساس عشق، مورد استفاده قرار میدیم، بعضا لازمه که به دست خودمون طراحی بشه یا بهبود پیدا کنه و در نهایت، تبدیل به الگویی بشه که با توانایی ها و پتانسیل ما سازگاره. این الگوها هستن که می تونن ما رو به سمت و سویی ببرن که گرسنگی فکریمون برطرف بشه یا بتونیم راه حل هایی برای رفع نقایص یا ضعف های خودمون پیدا کنیم.

نوع حساسیت هر فرد می تونه متفاوت باشه و این روی شیوه ی عشق ورزیدن هم تاثیر میذاره.

دیشب خواب میدیدم که توی یک خونه نشستم. میدونستم که هنوز به عنوان یک بشر زمینی در حال زندگی کردنم. لباس های زیبایی پوشیده بودم و به ظاهر خودم رسیدگی کرده بودم. اونها لباسایی بودن که در نظر خودم خوشگل بودن و دوستشون داشتم و داشتم به دنبال یه شکل خاصی از اکسسوری میگشتم که برام جالب بود.

این طبیعی نبود که من به زیباییم اهمیت بدم، دلیل بخصوصی داشت و دلیلش مرتبا به دیدنم میومد. دلیلش سامحو بود.

اون یه جور پورتال رو روی سقف خونه ایجاد کرده بود و به طور خاص از اون برای ورود به خونه استفاده میکرد. در حالی که می تونست با توجه به ویژگی های روحش از دیوار هم رد بشه و همه ی دیوارا به روز باز بود. اما اون این کارو نمیکرد چون در نظرش، اون ورودی جلوه ی بهتری داشت و رفت و آمد از طریقش اونو بهتر جلوه میداد. که البته حساسیت جالبی هم داشت و من از این کارش خوشم میومد.

جواهری که به دنبالش بودم، یه گردنبند بود که ردیف مرتبی از مربع های نقره ای داشت و روی هر مربع، ۴ نگین برلیان سفید داشت. برام مهم نبود که طلا باشه، نقره باشه یا استیل. همچنین برام مهم نبود سنگش از الماس باشه یا کوارتز یا زیرکونیوم یا شیشه. برام مهم بود که ظریف و دقیقا به همون شکلی باشه که مد نظر دارم.

حس میکردم که این جواهر با اتمسفر فکریم که توی بقیه ی ویژگی های ظاهریم متجلی شده بود در سازگاری به سر میبره. شکل مربع و چهار نگین گرد و کوچیک و اون ردیف مرتب از این ساختار، ظرافت و نظمشون، به من حس تداوم نوعی نظم منطقی و آرام بخش و امن رو میده. همچنین رنگ نقره‌اش بهم حس محافظت ذهن در مقابل نابهنجاری رو میده.

خواب ورق خورد و میدیدم که به خونه ی پدریم رفتم و داشتیم یه سری کاغذ باطله رو مرور و مرتب میکردیم تا اگه چیز جالب یا به درد بخوری بینشون بود، از بین نرن. البته پدرم زیاد به کاغذا اهمیت نمیداد اما من راجب محتوای اون کاغذا کنجکاو بودم. اونا ظاهرا مال یه مرکز مراقبت از بچه ها بودن و اونا به شکل خیلی آزادانه ای روی این کاغذا نوشته بودن و نقاشی کشیده بودن. بدون اینکه کسی بهشون چیز خاصی رو دیکته کنه. میشد حس کرد که اونا بیشتر برای رفع کسالت و ماجراجویی این کاغذا رو پر کرده بودن.

به جز پدرم، یه نفر دیگه هم توی اتاق بود و این موضوع به نحوی غافلگیرم کرد. اون کاستاندا بود و از دیدنش خوشحال شدم. با این حال نگران بودم که اون و پدرم از من خوششون نیاد برای همین سعی میکردم به همون کاغذا اهمیت بدم و حداقل به طور آشکار، باهاشون ارتباطی نگیرم.

روی یکی از کاغذا، چیزی دیدم که باعث خنده ام شد. نتونستم جلوی تغییر حالت چهره مو بگیرم. پدرم کنجکاو شد که دارم به چی میخندم و گفتم که یه بچه اینجا همچین جوکی رو در مورد مردم شهرش و فرهنگ غالبشون نوشته و کاغذو به پدرم دادم که بخونه.

اون لحظه، حس کردم انرژی کاستاندا تغییر کرد و راجب کاغذا کنجکاو شد. اون نوشته فقط لزوما یک جوک نبود، به نحوی داشت فرهنگ اجتماعی مردم رو نقد میکرد و جزئیات خاصی از رفتارشون رو آشکار میکرد. حس کردم این موضوع برای کاستاندا با توجه به نوع مطالعاتش جالبه.

توی اون لحظه سعی کردم یواشکی به انرژیش نگاه کنم و درک کنم چیشد که حسش تغییر کرد و روشن تر شد. چون برام مهم بود و اگر میتونستم الگوی این تغییر رو درک کنم، می تونستم بیشتر تحریکش کنم که انرژیش به سمت و سوی مثبت تری بره.

کم کم تونستیم حرف بزنیم و دوباره خواب ورق خورد. حالا دیگه خبری از پدرم نبود و حس راحت تری داشتم. چون پدرم انرژی سنگینی داشت و منم بهش علاقه ای نداشتم و نمی خواستم که در معرضش قرار بگیرم. با کاستاندا اون کاغذا و دفترا که از بچه ها باقی مونده بود رو ورق میزدیم. یهو به یه دفتر نقاشی رسیدم و یه نقاشی رو به کاستاندا نشون دادم.

این نقاشی، طراحی ساده ای داشت و زندگی روزمره مثل خونه و دهکده و آناتومی های ساده ای از آدما رو نشون میداد. درست مثل نقاشی بچه ها. ولی رنگ بندی خیلی جالبی داشت و یه ترکیب خاص بود. رنگ ها عمدتا از طیف های گرم و عمیق بودن و همه ی نقاط صفحه رو میپوشوندن.

دیدم که کاستاندا از نقاشی و بخصوص رنگ ها خوشش اومد و ازش تعریف کرد. حس میکردم اون به نقاشی هایی که رنگ های گرم دارن بیشتر علاقه داره و حدس زدم به خاطر اتمسفر فکریش هست. احتمالا ربطی هم به طیف غالب رنگ هاله اش هم داشت ولی می تونست صرفا نشون دهنده ی اتمسفر ذهنیش باشه. چون خودم بیشتر تحت تاثیر کارایی که طیف غالبشون شبیه رنگ آبی روشنه قرار میگیرم.

دفتر رو ورق زدم و به یه نقاشی دیگه رسیدم و یادم اومد که این یکیو خودم کشیدم. ولی یادم نبود که کی کشیدمش. توی صفحه های بعدی هم دوباره نقاشی ها یا صرفا اسکچ های بدون رنگی بود که میدونستم خودم کشیدمشون.

اولین نقاشیم یه جوجه ی زرد بود که زمینه ی گرمی داشت. همچنین مشخص بود که اسکچش صرفا یه سری خطوط ساده نیست و با توده هایی از خطوط خمیده که شبیه موهای موجی و فر بودن انجام شده بود.

کاستاندا انگار که میخواد بچه شو به نقاشی کشیدن تشویق کنه گفت قشنگ شده. البته اینو انگار که از ته قلبش میگفت و نه صرفا برای دلخوش کردنم. نقاشی ها ساده بودن ولی اون این حساسیتو داشت که ازشون به نحوی لذت ببره یا شاید هم احساسات دیگه ای به کمک نقاشی ها درون ذهنش زنده میشد. شاید حس کنجکاوی یا شایدم صرفا براش جالب بود که مطالعه ی اون خطوط و رنگ ها کمکش میکنه تا احساسات و افکار بقیه رو درک کنه.

تا اینجا، کاستاندا سوال بخصوصی نپرسیده بود و بیشتر داشت به نقاشیا نگاه میکرد. منم نمیخواستم سرشو به حرف بگیرم و بی حوصله اش کنم. منتظر بودم تا خودش صحبت رو شروع کنه.

وقتی نقاشی ها رو ورق زدم، اون دید که بعضی از اسکچ ها رو رنگ نکردم و ازشون رد شدم. ازم پرسید که چرا اینا رو مثل بقیه ی نقاشی ها رنگ نمیکنی؟

وقتی این سوالو پرسید خیلی خوشحال شدم چون میتونستم باهاش حرف بزنم و راجب طرز فکر و درونیاتم بهش بگم و ببینم که چه قضاوتی در

موردشون داره. میدونستم که اون روی طرز فکر دیگران حساسه و دوست داره با موجوداتی کار کنه که طرز فکر جالبی دارن. میخواستم که من بتونم دوستش باشم نه کسایی که نیت بدی دارن و می خوان زندگیشو خراب کنن و بدجنسن.

میخواستم بهش بگم که اسکچای زیادی میکشم ولی خودمو ملزم نمیکنم که همه شونو رنگ کنم مگر اینکه حس کنم در حین رنگ آمیزیش هم شانس تجربه ی یه حس جدیدو دارم. در واقع به نظرم کار، وقتی که رنگ آمیزی بشه به اتمام نمیرسه. گاهی صرفا همین که اسکچشون رو بکشم سیرم میکنه و ترجیح میدم برم سراغ یه اسکچ دیگه. بستگی داره موضوع نقاشی چقدر برام تجربه ی جدیدی به حساب بیاد تا ترغیب شم که رنگش کنم.

من نمی تونستم حرف بزنم چون حس کردم چیزی توی دهنمه. یه تیکه آدامس بود که مزاحم حرف زدنم میشد و من رفتم که دورش بندازم اما هر بار که از دهنم بیرونش می آوردم دوباره یه تیکه ی دیگه ظاهر میشد.

این برای من سمبل نوعی انسداد روانی هست که باعث میشه من نتونم به راحتی احساساتمو بیان کنم. دیدید وقتی کسی آدامس میجوعه توی حرف زدنش چه حالت بیخیالی ای وجود داره؟ معمولا کسی حین صحبت رسمی نمیاد آداس بجوعه. تا حالا دیدی مجری خبر یا تو برنامه های تلویزیونی کسی آدامس بجوعه؟

من نمیخواستم که آدامس توی دهنم باشه ولی حس میکردم که هست و این اذیتم میکرد. من نمی خوام که بقیه حس کنن که با بی خیالی حرف میزنم و صرفا می خوام کاغذا رو پر کنم یا دلایل کم ارزش دیگه، ولی حس میکنم که بقیه راجبم اینطور فکر میکنن. این باعث شده در واقعیت دیگه زیاد نامه ای ننویسم و حین نامه نوشتن حس بدی داشته باشم. خیلی وقته دیگه زیاد علاقه ای ندارم نه برای دوستای لمورم نه استادا نامه بنویسم و نمی تونم این حس بدی که دارمو کنار بذارم. حس میکنم که حرفام براشون مسخره و بی معنیه و فکر میکنن آدم بی ملاحظه ای هستم و صرفا برای وقت تلف کردن نامه مینویسم.

اینکه بیای برای یکی نامه بنویسی و از مسائل ساده ی روزمره ات بگی، به خودی خود شاید فایده ای نداشته باشه ولی وقتی یکیو دوست داشته باشی، از دریافت نامه های ساده اش هم خوشحال میشی. من حس نمیکنم که دوست داشتنی باشم و انگیزه ای برای نامه نوشتن ندارم.

.

.

.

هم مسیر های خیانت کار

دیشب خوابی دیدم که وقتی بیدار شدم، با خودم فکر کردم که ای بابا، دوباره خوابای بیخود دیدم و امروز احتمالا قرار نیست بخش جدیدی به کتاب کارما اضافه کنم.

ولی وقتی خوابمو مرور کردم دیدم که ارتباط زیادی به موضوع این کتاب داره.

در دنیای خواب، میدیدم که عضو یه موسسه ی آموزشی هستم. این سیستم آموزشی رو دوست نداشتم. اونا برنامه‌های زیادی رو توی مدرسه اجرا میکردن. فیلم میدیدن، داستان میخوندن و چیزایی از این قبیل.

داستانا محتواهای مختلفی داشتن. بچه ها توجه نمیکردن که چی داره به خوردشون داده میشه و مدرسه هم سخت‌گیری خاصی نسبت به جو حاکم نداشت. اونجا لزوما تو، زیر سایه ی خدا نبودی، انگار پای شطرنجی نشسته بودی که قوانینش رو نه خدا و نه کامپیوتر، بلکه یک بازیکن حقه باز تعیین میکنه.

فیلم ها پر از ویروس های فکری بودن و حتی منم توی سالای ابتدایی تحصیلم تاثیر میپذیرفتم و متوجه محتواشون نمیشدم. حس میکردم بعضی مسائلی که توی این فیلما در مورد فلسفه ی زندگی و قوانین دنیا گفته میشه ممکنه درست باشه.

ما بعضی وقتا نسبت به دیگران یا برخی مسائل، بدبینی کافی رو داریم اما سوژه ها سعی میکنن خودشون رو توجیه کنن و خوب جلوه بدن. اونا به

شکل ریاکارانه ای، در حالی که خودشون میدونن چقدر بدجنس هستن، سعی میکنن محتواشون رو توجیه کنن. به خاطر این نیست که نسبت به خودشون حس بدی دارن، به خاطر اینه که می‌خوان از ما سو استفاده کنن.

توی این مدرسه، یه فیلم بود که محبوبیت زیادی داشت ولی من حس بدی بهش داشتم و به نظرم خیلی خشن بود. توی این فیلم، طی بازه های زمانی مختلف، یه الگوی نابودگر تکرار میشد و افراد خاصی رو از بین میبرد. کمابیش مثل فیلم "مقصد نهایی" که در سیاره ی زمین از محبوبیت و شهرت قابل توجهی برخورداره.

در جریان فیلمی که توی خواب میدیدیم، این مصیبت ها، هر سری جون یه تعداد خاص رو میگرفتن. انتخاب ها هم بستگی به شخصیت افراد داشت. مصیبت به سراغ افرادی میرفت که گناهکار تر هستن. طبیعتا کسی که گناه ها رو تعیین و روشن کرده بود هم خوده نویسنده ی داستان بود نه لزوما خدا.

زمان گذشت و چیزی شبیه اتفاق توی اون فیلم، توی موسسه ی آموزشی ما اتفاق افتاد. مدرسه سعی میکرد بهمون راهکار بده که چطور از خودمون محافظت کنیم اما مصیبت، هر تعدادی که میخواست رو میکشت.

وقتی انرژی مصیبت توی مدرسه حرکت کرد، روح چند نفر رو دیدم که فکر میکردن کارشون تمومه. از انرژیشون میفهمیدم که جادوگر سیاه یا چیزایی از این قبیل بودن. ولی نگرانیشون این بود که میگفتن ما خدا رو قبول نداشتیم و به خاطر همین در خطریم. مصیبت هم سراغ برخیشون رفت واقعا.

اونا عدم اعتقادشون به خدا رو بزرگترین گناه خودشون میدونستن و فکر میکردن به خاطر اینه که مصیبت داره به سراغشون میاد. در حالی که انرژی مصیبت، خیلی تاریک بود و کم شباهت به یه جادوی سیاه نبود. اون مثل توده ی ویروسی و سنگینی توی هوا شناور میشد و سراغ هر فردی که میخواست میرفت و اون فرد، به شکل عجیبی میمرد.

مثلا یه زنو دیدم که کم کم بدنش مثل قیر سیاه شد و به شکل دردناکی تجزیه شد.

توی اون مدرسه، من یه دوست داشتم که دوستش نداشتم واقعا. من میخواستم راهمو ازش جدا کنم ولی حس میکردم اون به طور غیر مستقیم خودشو بهم تحمیل میکنه. همیشه اذیتم میکرد و حس میکردم دارم مسخره میشم و مورد سو استفاده قرار میگیرم.

اون روز هم بچه ها کم کم آشفته شدن و برای نجات خودشون، سعی میکردن بیشتر از هر زمان دیگه ای به حرفای مدیرای مدرسه گوش بدن. اونا دوییدن تا توی حیاط مدرسه یه صف درست کنن. این بین، دوست منم از کنارم دوان دوان و با چند تا از دوستاش رد شد و بهم گفت: برو اونور، سر راه نباش، هیشکی خوشش نمیاد تو رو ببینه.

من از حرفش ناراحت شدم. آخرای صف وایسادم و دیدم که ناظم کلاسمون که دختر عموی دوستم به حساب میومد منو دید. اون دختر بدی بود که در ظاهر میخواست خودشو خوش قلب و مهربون نشون

بده اما قلدر و حیله‌گر هم بود. وقتی دید من ناراحتم ازم دلیلشو پرسید و منم قضیه رو گفتم.

اون هم برای نشون دادن حس عدالت خواهی خودش رفت با دوستم حرف زد و گفت چرا باهاش اینطور برخورد کردی؟

ولی در واقعیت براش اهمیت خاصی هم نداشت. کارش صرفا باعث شد دوستم دوباره برگرده و بهم دهن کجی کنه. منم به دوستم فحش دادم.

وقتی اینو گفتم حتی خوده دوستم کاری نکرد ولی دختر عموش اومد منو تحقیر و سرزنش کرد چون نژاد خودشونو از نژاد من بهتر میدونستن. دوست من میتونست منو تحقیر کنه و به شکل ملایمی توسط دختر عموش مورد بازخواست بی معنا و بیهوده ای قرار بگیره ولی من نمی‌تونم حتی بهشون بگم بالای چشمتون ابروعه.

طبیعتا انتظاری ازشون نداشتم و در واقعیت هم هر دوشون همکلاسیم بودن و همیشه از طرفشون مورد قلدری قرار میگرفتم و به خاطر نژادم تحقیر میشدم.

فکر نکنم برای شما مردم ابعاد بالا این چیزا عجیب باشه چون تا جایی که میدونم بین شما هم گروه زدگی و نژاد پرستی وجود داره.

در جریان این خواب، اینا فکر میکردن که همین که به خدا اعتقاد دارن قراره نجاتشون بده یا حداقل شانسشو دارن. اونا به هیچ عنوان نژاد پرستی خودشونو موضوع بدی نمیدونستن. من توی دلم به این حسشون خندیدم.

در جریان خواب، زمان گذشت و مدیرا از ما خواستن که به صف، وارد ساختمون مدرسه بشیم. توی ساختمون مدرسه یه چالش درست کرده بودن. تو حاشیه ی سالن ها یه محدوده ی باریک و طولانی رو به کمک زیر انداز درست کرده بودن و از ما خواستن که از روی این زیر انداز رد بشیم و جلو بریم.

هر یه متر، یه اسکناس بود.

معلمی که در مورد این چالش توضیح میداد یه مرد نسبتا میانسال بود. اون گفت که: «این اسکناسا امروز قراره ۸ نفر رو تیکه پاره کنن. ولی بقیه میتونن بقیه ی اسکناسا رو جمع کنن و ثروتمند تر بشن.»

من گفتم: «چرا باید آگاهانه توی مسیری بریم که میدونیم ممکنه به شکل دردناکی تیکه تیکه بشیم؟»

اون مرد، زیاد اهمیتی بهم نداد اما برای اینکه بقیه از حرفم تاثیری نپذیرن سراغ یکی از اسکناسا رفت و گفت: «امروز قراره ۸ نفر تیکه تیکه بشن. اگر همیشه مثل یه آدم خوب زندگی کردی چرا باید ازش ترسید؟» (یا همچین چیزی)

اون یکی از اسکنسا رو برداشت و انرژیشو خورد. لحظه ای بعد انرژیشو تف کرد و گفت: «دیدید چیزی نشد؟»

روی اسکناس ها، عکس یه تبلیغ کننده ی فرقه ی انحرافی بود. چهره اش انرژی ویروسی و بدی داشت.

مرد فکر میکرد که اتفاقی براش نیوفتاده ولی انرژی ویروسی و تاریکی داشت توی هاله اش میچرخید و خودنمایی میکرد. اون متوجهش نبود و صرفا یه آبنبات چوبی باز کرد که بخوره و مزه ی دهنش خوب بشه.

اومد کنار من و هم کلاسی هام نشست. من ترسیده بودم و دوست داشتم ازش دور شم چون میتونستم حدس بزنم که الان قراره اتفاقی براش بیوفته و احتمالا بدنش با این انرژی بدی که گرفته قراره تیکه تیکه بشه.

شاید اون مصیبت ها واقعا به سراغ افرادی میرفتن که انرژیشون سنگین تر از بقیه بود، یعنی منفی تر بودن، اما حتی این هم وجه مثبت مصیبت رو توجیه نمیکنه. اون اسکناسا مشخصا دست ساخته بودن. مصیب درون اونا لزوما پیامد واقعی کارایی که انجام میدادیم نبودن.

من فقط خودمو قربانی یه چیز میدیدم. درسته تا اون لحظه هنوز نمرده بودم و اتفاق خاصی برام نیوفتاده بود، اما مطمئن نبودم که این به خاطر خداباور بودنم باشه. من به هر صورت با اون فشار روانی و ترسی که تجربه میکردم داشتم عذاب میکشیدم و اینو پیامد همراه شدنم با این سیستم آموزشی میدونستم.

من میدونستم اونا سیستم سالمی نیستن و سابق بر این هم ناامیدم کردن ولی به خاطر عرف جامعه و بی ارادگی خودم به اون سیستم تن دادم و اون روز، توی اون مدرسه گیر افتاده بودم. خیلی پشیمون بودم که چرا با سیستمی همراه شدم که میدونستم آشغاله، در حالی که اگر ترکشون میکردم شاید مدتی تنهایی میکشیدم و سردرگم میموندم ولی مجبورم نبودم که با حماقت این سیستم همراه بشم و چوبشو بخورم.

ما چوب کاریو نمیخوریم که یه معلم معنوی گفته انجامش ندید و ما انجامش میدیم. خیلی از این معلما میگن حالا ببین کی گفتم و خودت بعد میفهمی که چرا بهت گفتم این کارو نکن.

مثلا انتظار دارن ما به کون قشنگشون اعتماد کنیم و هیچ توجیهی ارائه نمیدن. به نظرم اینا هم بازیشونه و همچین معلمایی نمی تونن انتظار داشته باشن که بتونن همه رو سرکیسه کنن. بالاخره یکی پیدا میشه که بهشون دهن کجی کنه و بردگیشونو نکنه.

اگه میخوایم بقیه رو از یه کاری که فکر میکنیم اشتباهه دور کنیم، لازمه براشون دلیلای کاملا منطقی بیاریم. دلیلایی که آزمایش پذیر باشن. نه صرفا چون ظاهر خوبی داریم انتظار داشته باشیم بقیه حرفامونو گوش بدن.

این مدرسه به ما میگفت که چون فلان گناها رو انجام دادیم ممکنه مجازات بشیم. در حالی که به خیلی از اشتباهاتمون بال و پر میداد. درست مثل سیستمای آموزشی فعلی که ما رو تبدیل به موجوداتی گروه زده میکنن که در آینده باید برده ی سیستمای کاپیتالیسمی بشن.

تو این مدرسه، ما صرفا چوب همراه شدنمون با عرفی رو میخوردیم که خیلی وقتا حس کردیم احمقانه و اشتباهه. چوب سیستمی که با حضور، زیر سایه اش، بهش اعتبار و قدرت دادیم. خیلی هامون این کارو کردیم چون میخواستیم مثل پدر و مادرامون وجهه ی اجتماعی کسب کنیم و توی اون جامعه رشد کنیم، قدرت بگیریم و ثروت به دست بیاریم؛ در حالی که میدونستیم این سیستم ها فاسد هستن.

***

در ابتدای این خواب، ما توی سالن نقد فیلم بودیم. یه پسر اومد جلوی در کلاس و میخواست یکی از بچه ها رو ببینه که ظاهرا نامزدش بود. اولش خیلی غبطه خوردم چون منم دوست داشتم که سامحو بیاد دیدنم و حتی اگه شد منو از اون مدرسه ببره تا مجبور نباشم توی کلاسای کسل کننده‌شون شرکت کنم. اگه اون اجازه مو میگرفت می تونستم راحت از اون مدرسه برم.

ولی بعد دیدم حتی این پسره که اومده دنبال همکلاسیمون بر خلاف چیزی که وانمود میکنه لزوما عاشقش نیست و پدوفیله. یعنی فهمیدم همکلاسیم خیلی سنش کمه ولی این یارو نسبت بهش منظور خاصی داره.

فکر کنم بدونم چرا به رغم اینکه خیلی منتظر بودم، سامحو به دیدنم نیومد. عشق توی بازی ای ظاهر

نمیشه که داورش یه ذهن ویروسی و مریضه. پیروزی توی شطرنجی که با تقلب پیش رفته، نبوغ به حساب نمیاد. تقلب نشونه ی بیماریه و فقط یه موجود سطحی نگر از اینکه بلده خوب تقلب کنه ذوق زده میشه.

فکر میکنم پیام این خواب واضحه. ما هر روز با منابعی رو به رو میشیم که سعی میکنن چیزایی رو به ما معرفی کنن یا بگن برامون خوبه. موجوداتی که ظاهرشون خوبه ولی لزوما چندان نمی‌شناسیم‌شون و مطمئن نیستیم چه منظوری دارن یا چه عادتایی دارن. صرفا یه عده، رو اسمشون قسم میخورن یا تونستن توی بهترین سازمان کیهان به رتبه های بالایی برسن.

بهترین سازمان دنیا هم ساخته‌ی دست خدا نیست، این سازمانا رو خوده ما درست کردیم و موجودات فاسد هم میتونن درونشون با حقه بازی و حیله گری و تقلب به قدرت برسن. همیشه داستان همینه. فرق بین خوب و بد بالاخره آشکار میشه. ولی بحث اینه که گاهی دیر ظاهر میشه و یهو می‌بینیم یه

افرادی به قدرت رسیدن که زور کل مردم جامعه هم بهشون نمیچربه.

فکر نکنید این اتفاقا فقط تو جوامع سطح پایین میوفته، خیلی از افرادی که میان زمین و کارای فاسد انجام میدن، ویروس فکریشونو از جوامع شما به ارث بردن. الگویی که اینا پیاده میکنن اصلا تو مخیله ی یه بشر بومی زمین نمیگنجه.

روزی که چوب الگوهای فاسد فرهنگمونو بخوریم، افراد قدرتمند جامعه مون صرفا مثل ژله بهمون نگاه میکنن و جوابگو نیستن، چون احتمالا هنوزم خودشونو مقصر نمیدونن. کشتنشون هم کمکی به بهبود وضعیت نمیکنه. ما چوب پذیرش کورکورانه ی حرفای این موجوداتو میخوریم که از ما خواستن صرفا به ظاهر قشنگشون و رزومه ی گل گلیشون اعتماد کنیم.

چند شب پیش حس کردم که تصویری از رسانه های شما رو دیدم. دیدم که توی سیریان، کتابا رو توی تلویزیون تبلیغ میکنن. این اولین بار بود که همچین

تصویری رو میدیدم ولی به نحوی متوجه شدم که سابق بر این هم همچین کاری رو انجام دادید.

من اصلا فکر نمیکنم که کتابام بتونه به کسی کمک تضمینی کنه و خوندنش براشون مفید تر از یه کتاب آشپزی باشه. امیدوارم وقتی میاید این کتابا رو معرفی میکنید روی روشن کردن وجوه منفیشون و ایراداتی که درونشون هست و منطقی به نظر نمیرسن بیشتر حرف بزنید.

خبر دارم که کتاب بازگشت به لموریا رو تبلیغ کردید. من اون کتابو با قصد بدی ننوشتم ولی الان که چند سالی گذشته واقعا اونو کتاب خوبی نمیدونم و ویروسای درونش هر روز برام آشکار تر میشه.

اینکه این کتابا رو توی تلویزیون تبلیغ میکنید ممکنه به یه عده این حسو بده که اینا واقعا خوب هستن و قراره کمکشون کنه که رشد کنن. بازگشت به لموریا صرفا یه گزارشه، صرفا سعی کردم احساسات درونیم و چیزی که اون زمان فکر کردم درسته رو نوشتم. ولی اینکه صرفا حس میکردم اون حرفا درستن به

این معنی نیست که قراره انرژی خوب و بی خطری داشته باشه.

من اون زمان فقط سعی میکردم احساسات بدمو سرکوب کنم و دختر خوبی برای استادای نوری باشم. خشم خودمو کتمان میکردم و صرفا سعی میکردم خر بندری بقیه باشم. این چیزیه که استاد پسنده ولی لزوما کمک نکرد که تو زندگیم حس بهتر و سالم تری داشته باشم بلکه احتمالا ضعیف تر و عصبی ترم هم کرد.

از وقتی حس کردم وضعیت بهتر میشه که به ایده های استادا پشت پا زدم و رویه هایی که حس میکردم توجیه منطقی نداره و اشتباهه رو دور ریختم. من همچنان نوشتم در حالی که با ترس به استادام نگاه میکردم. بعید میدونستم اصلا از این حرفا خوششون بیاد. بهشون انتقاد کردم در حالی که میدونستم ممکنه تحت فشار روانی قرارم بدن و بیشتر از قبل قضاوتم کنن و از چشمشون بیوفتم.

الانم واقعا برام مهم نیست دیگه تو فدراسیون راجبم چی فکر میکنن. امنیتی که شما تضمینشو

میکنید به چه دردی میخوره وقتی قرار نیست وضعیت زندگیم بهتر بشه و نتونم عشقو زندگی کنم؟ وقتی نتونم تکامل پیدا کنم و همیشه زیر مجموعه ی شما باقی بمونم؟ این چه رشد و معنویتیه که انتظار دارید آدم میل جنسیشو بکشه و نسبت به همه بی تفاوت باشه و صرفا الگوی اساتید شما رو تکرار کنه؟

این چه مبارزه ایه که مایی که ادعا میکنیم جناح عاشق پیشه هستیم، باید دست پایینو داشته باشیم و این همه خسارت بدیم که یکی بتونه دارماشو اجرا کنه یا آخرش انقراض مردم زمینو ببینیم و حس کنیم که اینا کر و کور هستن و حرف حق رو نمیشنون؟ فکر نمیکنید این وضعیت صرفا به خاطر اینه که احتمالا اونقدرا هم با عشق کار نمیکنید؟

فکر نمیکنید بهتره به جای شمردن تعداد رپتالایی که توی جنگ با بچه های فدراسیون به قتل میرسن، توضیح بدید که چرا کشتن نژادی که شانس تکامل داره و حتی می تونن مثل ما توی کالبد های انسانی

تناسخ پیدا کنن و هویت خودشونو توی این دنیا بشناسن و بهبود ببخشن؛ در سیستم شما یه امتیازه و شدن حریف تمرینی شاگردای شما؟

فکر نمیکنید شاید بهتره دلیل فساد درون سازمان خودتون رو پیدا کنید؟ چرا توی همچین سازمانی، افرادی به قدرت میرسن که وقتی میان به زمین، سگ درگاه سیستمای کاپیتالیسمی و نژاد پرستی میشن؟ چرا تا میان اینجا جادوگر و قاتل میشن؟ هنوز میخواید بگید شما حرف حقو میزنید و بقیه کور و کرن؟ این چه حرف حقیه که وقتی بهش گوش میدی و مو به مو عملیش میکنی هم زندگیت تا خرخره توی رنجه؟

.

.

.

میراث کهن

چیزی که خیلی به نوشتن این کتاب راغبم کرد، یادآوری خوابی بود که چند سال پیش دیدم. احتمالا این گزارشو توی کتاب دیگه ای هم نوشتم ولی در اینجا هم مناسبت خودشو داره.

فکر میکنم حدود سه یا چهار سال پیش بود که یه موج قوی انرژی ایجاد شد. البته که بسیاری از افراد متوجهش نشدن، منم به لطف اینکه قبلش یه جادوگر بودم و همیشه سرم تو ابعاد دیگه بود تا بتونم اطلاعات به دست بیارم متوجه شدم که چیزی تغییر کرده و مثل گذشته نیست.

این انرژی جدید، فراتر از انرژی معمول جوامع انسانی بود و شباهتی هم به انرژی رایجی نداره که معمولا از ابعاد و جوامع دیگه به سمت زمین فرستاده میشه.

جوامع زمینی معمولا در سطوح انرژیکی، تحت حمله های منفی نژاد ها و تمدن های دیگه است و این فشار های انرژیکی، در حالات روانی و ذهنی مردمش می تونه تاثیر غیر مستقیم بذاره. اما در این زمان، انگار که این فشار های پنهان، جای خودشونو به انرژی های به شدت مثبتی داده بودن که باعث شد،

افراد زیادی به تجارب غیر این جهانی مثبتی دست پیدا کنن.

در این زمان، با طیف زیادی از افرادی که اصطلاحا به بیداری ذهنی رسیده بودن ملاقات کردم. بیداری ذهنی در واقع توصیف کننده ی همون چیزی هست که شما پیش از تناسخ پیدا کردن در جایی مثل زمین، ترجیح میدید که جسمتون متوجهش بشه و بر این اساس در مورد نقشش توی این دنیا تصمیم بگیره. حتی برای روح هایی که دوست دارن یک نقش منفی رو بازی کنن، چنین سطحی از آگاهی می تونه کمک کنه تا نقش منفی خودشونو به شکل ماهرانه تری بازی کنن.

در این زمان، به نظر میرسید که روح های زیادی شانس اینو پیدا کردن که به طور موقت هم که شده ابعاد فراتر از بعد ۵ رو لمس و زندگی کنن، و این در حالیه که زندگی زمینی، باعث عقبگرد تکاملیشون شده بود. در زمین، با ضریب زیادی در معرض این هستیم که مثل یه موجود بعد سومی یا حتی کمتر از اون زندگی کنیم.

در اون زمان، یک شب خوابی دیدم که انتظارشو نداشتم اما انرژی قوی و خوش آیندی داشت. من به طور عادی انرژی داشتن همچین تجاربی رو ندارم.

شاید هم، خوابی که دیدم صرفا یه دستکاری بیخود باشه اما به هر صورت، محتواش روی ذهنم تاثیراتی داشته و محرکم برای نوشتن این کتاب هم شده.

در جریان این خواب، دیدم که با چند تا استاد نوری به یک جور سفر رفتیم. این سفر در پهنه ی کیهان بود و از موجودات و ساز و کار ها و انرژی های مختلفی دیدن کردیم. در واقع، احتمالا این استادا فقط میخواستن چیزایی رو به من و روح های دیگه ای نشون بدن.

در ابتدا یک پورتال رو در کنار سیاره ی زمین دیدم که روح‌هایی که به بعد پنجم و فراتر از اون صعود میکردن، از این پورتال عبور میکردن.

ما کنار پورتال ایستاده بودیم و به این روح ها نگاه میکردیم. بعضی از اونا رو میشناختم و جزو دوستانم بودن. میشد حس کرد که اونا از این بابت حس خوبی دارن؛ غرور، شادی، حس سربلندی، امید.

ولی درست رو به روی ما، موجودی رو کنار پورتال دیدم که از دیدن این منظره خوشحال به نظر نمیرسید. اون هاله ی سیاهی در اطراف خودش داشت. شاید می خواست از خودش مراقبت کنه یا هویتشو پنهان نگه داره. حس کردم این موجودیه که دوست نداره موجودات رشد کنن (البته نه هر موجودی) و محرکش هم برای چنین کارهایی، حسادتش هست.

با این وجود، اون حس شومی رو درونم بیدار نمیکرد. اون حسیو داشت که برام قابل درکه و خودم هم چنین قضاوتی رو خیلی وقتا در مورد دیگران انجام میدم. صرفا چون شاید قدرتی ندارم در موردش اقدامی نمیکنم.

این موجود سیاه، صرفا دو چاکرای فعال و آشکار داشت یا حداقل من فقط همین دو مرکز رو به وضوح میدیدم. اون یه چاکرای قلب فعال و یه چاکرای گلو داشت.

چاکرای قلب اون، نوعی انفجار مداوم رو تجربه میکرد. اون احساسات شدیدی نسبت به خدا داشت

و این برای من عجیبه چون جزو موجوداتی نیستم که اطلاعات خاصی در مورد خدا داشته باشم و اونو نمی تونم به عنوان یک موجودیت دوست داشته باشم. ولی این موجود، به نظر میرسید که خدا براش مثل یک معشوق هست و دلایل زیادی برای دوست داشتنش داشت.

دوست داشتن کسی که نمیشناسیش کار دشواریه. شما می‌تونید آدمای زیادی رو ببینید که میگن خدا رو دوست دارن. ولی این که بگیم خدا رو چقدر میشناسیم حرف دیگه ای هست و فکر میکنم این دقیقا موضوعیه که در جریان تکامل و پشت سر گذاشتن ابعاد مختلف، ما رو هر بار به چالش میکشه تا بتونیم این حوزه ی شناخت رو گسترش بدیم. دوست داشتن صرف، توصیف کننده‌ی این نیست که ما به کمک عشقمون چه کارایی رو می‌تونیم انجام بدیم؛ احتمالا در گرو شناخت هست که باعث میشه بتونیم از اراده‌مون برای انجام کارهای مختلف، استفاده کنیم. در واقع عشق هم نوعی معیار عددی داره که مفهوم ابعاد اونو آشکار میکنن.

به هر صورت این موجود، انگار که از دوست داشتن خدا لذت زیادی میبرد و احساسات شدیدی رو تجربه میکرد. اون این احساسات رو به کمک فکرش پرورش میداد و بازتولید میکرد و باعث میشد که تشدید این احساسات، به صورت چیزی شبیه به انفجار مداوم در حوزه ی چاکرای قلبش صورت بگیره.

همچنین اون از چاکرای گلوی خودش استفاده میکرد. کلماتی که درون ذهنش میگذشت احتمالا باعث تشدید فعالیت چاکرای گلو شده بودن. چاکرای گلوی اون شبیه به یک آبشار بود که مدام جاری میشد.

اگه احساسات شدید رو تجربه کرده باشید میدونید که گاها شادی یا عشق یا اضطراب هم میتونه خودشو در قالب رفتار گریه کردن بروز بده. من حس کردم که این موجود گریه میکنه و چشم هاش خیس بود.

بخشی از حرفایی که داشت خطاب به خدا یا شاید هم خطاب به خودش میزد رو شنیدم. اون داشت چیزی با این مضمون میگفت: «این صرفا به خاطر پورتال و انرژی شدیدی هست که در دسترسشون

قرار گرفته و شانس صعود رو پیدا کردن وگرنه هیچ کدومشون برای رسیدن به این مرحله تلاش نکردن.»

میتونستم حس کنم که از حس غرور و افتخاری که به اون روح ها دست داده حرص میخوره و این پیشرفت رو حق اونها نمیدونه.

دیدن این حسادتش باعث خنده ام شد. نه به خاطر اینکه حقیر یا پست میدونستمش، حتی حس نمیکردم که این حس حسادتش واقعا خطرناک و مخرب باشه. از صداقت و حس خالصانه اش خوشم اومده بود چون خیلی کم پیش میاد که موجود کهن سالی رو با همچین احساساتی ببینم. موجودی که با یک تجربه ی عمیق، اینقدر احساسات زلالی داشته باشه.

در واقع از وجودش حس خوشحالی هم داشتم.

اون متوجه خنده ی من شد ولی این فقط باعث شد کمی حرص بخوره و خطاب به من، چیزی با این مضمون گفت: «اگه تو هم مدعی بودنت از عشقت بیشتر بشه، سراغ خودتم میام.»

تهدید اون کاملا جدی بود ولی حتی همین تهدید هم در نظرم خوشحال کننده بود. اون اهمیتی نمیداد که کاراش چه موقعیتی رو توی سازمان های مختلف براش ایجاد میکنه، اهمیتی نمیداد که جایی توی تمدن ها داشته باشه یا نه. اون فقط دوست داشت به سبک خودش عشق بورزه. اون دوست داشت این حس رو بیشتر و بیشتر تجربه کنه و همچنین دوست نداشت موجوداتی توی این دنیا صعود کنن و مدعی معنویت بشن که واقعا به عشق اهمیت نمیدن یا به خاطر ابرازش، تلاش خاصی نمیکنن.

من دوست ندارم که با حس حسادت زندگی کنم و مانع رشد بقیه بشم، ولی دوست دارم که مثل این موجود، حس عشقو تجربه کنم. ولی تحت فشار اجتماعی هستم. چه توی زمین و چه توی فدراسیون یا تمدنایی که تا الان بودم. و برام سخته که از این فشار رها بشم.

اگر جوامع و فرهنگایی که تا امروز باهاشون رو به رو شدم رو به کشتی هایی تشبیه کنیم که سرنوشت مردمشون رو به دست گرفتن، من هیچ علاقه ای

برای پیوستن به هیچ کدوم از این کشتی ها درون خودم نمیبینم چون هیچ کدوم بهم حس امنیت و آرامش نمیدن. در همراهی با هیچ کدوم از این فرهنگ ها حس نمیکنم که بتونم گرسنگی ذهنی خودم نسبت به حس عشق رو برطرف کنم.

دوست دارم که حتی استادای نوری رو پشت سر بذارم نه به خاطر اینکه رقابت طلبم یا بهشون حسودیم میشه، به خاطر اینکه آموزه هاشون گرسنگی ذهنیمو برطرف نمیکنه و حتی حس میکنم که چیزایی که در نظر دارن بعضا ویروس های روانی خطرناکیه که نمی تونه در جریان کارایی که قصد انجامشونو دارم کمکی کنه بلکه مانع ایجاد میکنه.

ولی در عین حال، ایده ام این نیست که در انزوا به رشدم ادامه بدم و به نظرم مراحل تکامل به این شیوه طی نمیشن. اتفاقا احساس میکنم که هر چه به سطوح تکاملی بالا تر بریم، ارتباط ما با جامعه مون معنادار تر میشه و این صعود، میطلبه که نسبت به مردم جامعه و سرنوشت‌شون مسئولیت پذیر تر باشیم.

فکر می‌کنم، راه حل اینه که چیزهای خوب رو در تمدن‌های مختلف جست و جو کنم. همچنان که ایده‌های بد در هر سازمان و تمدنی ممکنه پیدا بشن، هر جامعه میتونه ایده‌ها و درس‌های جالبی هم داشته باشه.

من واقعا دوست دارم که بتونم از دیگران مراقبت کنم تا بتونن به اطلاعاتی که برای رشدشون نیاز دارن برسن، ولی از خودم میپرسم آیا واقعا این به خاطر اینه که تو به دیگران عشق داری؟

ولی اینطور نیست، حس نمیکنم که به دیگران علاقه دارم، اغلب یا حسی به دیگران ندارم یا ازشون متنفرم.

دوست دارم از دیگران مراقبت کنم چون میدونم که رشد اونها باعث سعادت خودم هم میشه، چون امید دارم که اونا پتانسیل "خوب" زندگی کردنو دارن و کار کردن با عشق، مزیتشون هست. اگر دیگران خوب زندگی کنن، ضریب امنیت زندگی من و کسایی که دوستشون دارم هم افزایش پیدا میکنه.

***

امروز، اول حس کردم که خوابی در مورد کارما دیدم ولی وقتی خواستم بیدار شم، توی جسمم گیر افتاده بودم و صرفا صداهایی رو میشنیدم که ظاهرا بعد چهارمی بودن. انرژی توی خونه انگار که داشت تبدیل به پیغام صوتی میشد.

من انرژی پدرمو توی خونه میدیدم و اون داشت مدام حرف میزد و در مورد چیزایی میگفت که انرژی سنگین و اضطراب آوری داشتن. بخصوص در مورد مشکلات مالی و تلاش های بی نتیجه اش برای رسیدن به خواسته هاش حرف میزد.

انرژی منفی حرفاش اذیتم میکرد.

بعد دیدم که پیغامی از یه غریبه دریافت کردم که ادعا میکنه همون فردیه که دو روز پیش بهش فحش دادم و به شکل موذیانه ای سعی داشت تحریکم کنه که باهاش درگیر شم و بهش فحش بدم. اون میگفت که: «تو عصبی هستی، عصبی تر شدی. نمی تونی جلوی خودتو بگیری نه؟ این به خاطر اینه که من قدرتم از تو بیشتره.»

انگار که میدونست به شهود جدیدی در مورد این دسته از اخلاقیات رسیدم و قصد ندارم دیگه فحش بدم و دوست داشت تحریکم کنه که این اخلاقیات رو کنار بذارم و بپذیرم که ضعیف تر از اونم که به خاطر همچین شهودی تغییر کنم.

وقتی بیدار شدم، می تونستم حدس بزنم که چرا این چیزا رو توی خواب دیدم و نتونستم از خودم در مقابلشون مراقبت کنم. شاید من واقعا در واقعیت و در حال حاضر، نگران پول یا علاقه مند به فحش دادن نباشم اما احساسات منفی ای رو تجربه میکنم که هم فرکانس با همچین چیزایی هست.

بعد چهارم به نظرم در مورد قدرت کلمه صحبت میکنه. هیچ جادو و ابزاری به کارم نیومد تا بتونم فحش دادن رو کنار بذارم. من از کلمات استفاده کردمم. هیچ رشوه و دارویی کمک نکرد که نفرت خودمو کنار بذارم، این کلمات بودن که کمک کردن از فکر انتقام های زیادی بیرون بیام و بسیاری از افکار آنتی ویتالیسمی خودمو دور بریزم.

در جریان این کتابا سعی میکنم که با انرژی عشق کار کنم و کلمات خوبی رو بنویسم که بتونه تاثیر خوبی ایجاد کنه ولی هنوز آگاهی خاصی ندارم که حتی بفهمم آیا انرژی نهایی کتابام مثبته یا منفی چه برسه به اینکه بفهمم واقعا چه تاثیری قراره روی ذهن خواننده هاش بذاره.

این کمی ترسناکه. مخصوصا برای منی که دوست دارم برای خودم کارمای منفی درست کنم و ببینم که بقیه از دستم شاکی ان و ازم بدشون میاد.

این در مورد کارهای بد فرق میکنه. بخصوص انرژی منفی‌ای که مدت زیادی باهاش کار کردم و هنوز هم راغبم که به کمکش کارهایی مثل جادو رو انجام بدم.

اگر الان یه جادوگر بودم، اصلا برام مهم نبود که کتابایی که مینویسم چقدر تاثیرش مثبته و چقدر منفی. کارمو انجام میدادم تا صرفا سرگرم شم و رزومه ام پر شه. همه چیز برام مثل یه بازی بود. صرفا کلکسیون کارتهای تاروت و پاسورمو درست میکردم، گوی کریستالی و سنگ های معدنی میخریدم یا شایدم با مواد اولیه برای خودم چیزایی

مثل چوبدستی و جا عودی و مجسمه درست میکردم و باهاشون مراسم جادویی ترتیب میدادم.

اگر نفرتی توی قلبم زنده میشد هم به جای اینکه حرص بخورم که چطور کنترلش کنم و باهاش به بقیه آسیب نزنم، با آرامش اونو توی جادوی خودم به کار میبستم و لذت هم میبردم که یک امتیاز کارمیک دارم که بتونم به کمکش به کسایی آسیب بزنم که به من آسیب زدن.

ترسی که این روزا تجربه میکنم احتمالا صرفا از اینجا نشات میگیره که من هنوز حساسیت کافی نسبت به انرژی عشق رو ندارم. هر چقدرم داشتم دیگه کافی نیست و حالا اگه میخوام که گرسنگی ذهنیمو افزایش بدم لازمه که بیشتر با این انرژی کار کنم.

این در مورد انرژی های تاریک هم صدق میکنه. در واقع شاید در مورد استفاده از انرژی هایی مثل پوچی یا نفرت و خشم و رفتار هایی مثل انجام جادوی سیاه از بی پروایی زیادی برخوردار باشم اما خیلی از انرژی های منفی هم هستن که اصلا تا حالا باهاشون کار

نکردم و علاقه ای ندارم که حتی لمسشون کنم. در واقع برام ترسناک هستن.

شاید حتی اینکه اینقدر به انرژی پوچی خو گرفتم به خاطر این بود که در برهه ای ابتدا ناخواسته در معرضش قرار گرفتم. که اصلا دور از ذهن هم نیست. دوستای من خیلی‌هاشون جادوگر بودن و هستن.

این در مورد علاقه ام به انرژی عشق هم صدق میکنه. چیزی که باعث شده توی این برهه بیشتر به کار کردن با این انرژی راغب بشم اینه که بیشتر هم در معرضش قرار گرفتم. کم یا زیاد، عشق یه احساس بسیار اصیل و کهنه. شاید خدا رو ندیده باشیم و نشناسیم ولی انرژی عشق، میراث موجودی هست که ما رو ساخته و مثل اثر انگشت یا یک امضا، درون روح ما جاودانه شده.

.

.

.